

مجله ادبیات متعهد

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۲۷۸۳-۵۴۸۰

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

دوره دوم، شماره ۸ و ۹، آبان ۱۴۰۱
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

- ۲..... فهرست مطالب نشریه.....
۵..... مقالات عمومی.....
بررسی قالب های ذهنی سیمین دانشور در آثارش (نشان
موردی شناخت و تحسین هنر) ۶.....



داستان..... ۱۹.....

تکلیف..... ۲۰.....

جلوی بانک..... ۲۴.....

روز شوم..... ۲۸.....



شعر..... ۳۲.....

نقش قلم..... ۳۳.....

تو را میان شعر خود زنده نگه می دارم..... ۳۴.....

مجموعه شعر..... ۳۶.....



تحریریه
سردبیر: پارسا نظری
دبیران:

کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)
فاطمه مشهدی رستم (دبیر تخصصی بخش کودک و نوجوان)

ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو | کتاب سبز |
کتابراه
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
تلگرام دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

بخش کودک و نوجوان ۳۸

اسامی برگزیدگان مسابقه آرزوها ۳۶



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگدزد

خدای را شاکریم که ما را مشمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعدد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعدد ضمن دک شرايط و اوضاع کنونی، در صد و حفظ، ارتقا و اعلاي حرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و نامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار بار به سمت و سوی دک حرچه بیشتر آلام بشری را بنمون سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دردهای انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعدد به صورت ماهنامه و با رعایت عدم درج حرکونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کیفیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال حرکونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما یاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

مقالات عمومی

مجله ادبیات متعهد

بررسی قالب‌های ذهنی سیمین دانشور در آثارش (نشان موردی شناخت و تحسین هنر)

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۲۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۲۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.1.0](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.1.0)

لذا نگارندگان در این مقاله با روش توصیفی-تحلیلی سعی در بررسی قالب ذهنی سیمین دانشور در دو شاخه مجزای داستان‌نویسی و روزنامه‌نگاری در مورد زیبا شناختی و تحسین هنر-که جزو تخصص فوق دکتری ایشان در دانشگاه استنفورد دارد- می‌باشد.

و ظهور داشته باشد، به کلیشه خواهد رسید.

دانستن قوانین نوشتن، گام نخست است و لازم، اما کافی نیست. گامی که نویسنده، پس از نهادینه شدن قوانین نگارش در درونش، باید بردارد این است که هر بار این قوانین را با خلاقیت خویش درهم آمیزد و هر بار مثل قبل نباشد.

سفر، سفری طولانی ست. حتی خود نویسنده با داشتن طرح کلی داستانش چه در قالب رمان چه فیلمنامه چه نمایشنامه، نمی‌داند بهترین راه‌های عبور از پیچ و خم‌های جاده چیست. اما خلاقیت، این امکان را هر بار، با شیوه‌ای جدید برای او فراهم می‌آورد.

کلید واژه: سیمین دانشور رمان‌نویس، ژورنالیست، شناخت و تحسین هنر



شهرام بی باک کتایون پلاسعیدی

چکیده

سیمین دانشور (۱۳۰۰-۱۳۹۰) مترجم، محقق، نویسنده، نمایشنامه‌نویس استاد دانشگاه و... از جمله زنان مطرح در عرصه رمان‌نویسی ایران است که بیشتر او را بخاطر همسرش جلال آل احمد (۱۳۰۲-۱۳۴۸) و رمان معروف سووشون می‌شناسند و کمتر کسی به ابعاد دیگر شخصیتی هنریش از جمله روزنامه‌نگاری (ژورنالیستی) پرداخته است.

بیشتر مقالات و پایان‌نامه‌هایی که در مورد سیمین دانشور به چاپ رسیده با محوریت داستان‌نویسی ایشان است و کمتر به بقیه‌ی قالب‌های ذهنی دانشور پرداخته می‌شود. با بررسی قالب‌های ذهنی سیمین دانشور در می‌یابیم که وی در مجموعه داستان‌ها و رمان‌هایش تفاوت عمده‌ای با مقالات و حتی منش و رفتارش در دانشگاه نداشته؛ بلکه نگاهی عمیق و خاص به مقوله هنر بخصوص زنان و کودکان دارد.

* salsaal90@gmail.com

داستان‌نویسی ایشان اکتفا شده و تنها کتابی که از مقالات ایشان در دسترس است، مجموعه جمع‌آوری شده مقالات و مصاحبات ایشان از سال (۱۳۲۷-۱۳۷۲) که در واقع متعلق به زمان حیاتشان با مقدمه‌ای از خود ایشان، به چاپ رسیده است.

۲- پیشینه تحقیق

درباره‌ی سیمین دانشور و آثار او تا سال ۱۳۹۶ تعداد ۱۹۷ مقاله در نشریه‌های مختلف فارسی در زمینه‌هایی چون: نقد و بررسی آثار، شخصیت‌نویسندگی دانشور، مطالعات و نگرش‌های فیمینیستی و زن‌گرایانه، بررسی شخصیت‌های داستانی و عناصر داستان، مطالعات جامعه‌شناختی، مطالعات تطبیقی، شرح حال زندگی، ترجمه آثار، مطالعات زبانی، تقدیر و ستایش، کتاب‌شناسی و برخی موضوع‌های دیگر، محور مطالب غالب مقالات بوده است. (سالاری و دیگران، ۱۳۹۹: ۱۳۱) اما در مورد مقالات منتشر شده از سیمین دانشور می‌توان به کتاب شناخت و تحسین هنر، مجموعه‌ای از مقالات جمع‌آوری شده از سال ۱۳۲۷ تا ۱۳۷۲ با مقدمه‌ی جالب و زیبای خودشان نام برد.

در مورد یادنامه‌های متفاوتی که در مورد شخصیت و آثار ایشان جمع‌آوری شده می‌توان به یادنامه دکتر سیمین دانشور در سال ۱۳۹۱ به کوشش محمدرضا زاد هوش، یادنامه مفاخر میراث فرهنگی ایران (۳) دکتر سیمین دانشور به کوشش شاهین آریامنش و... اشاره کرد.

۳- بیان مسأله

هیچ تحقیقی بی‌سابقه نیست و به قول فردوسی «بر باغ دانش، همه رفته‌اند»؛ اما در مورد سیمین دانشور بیشتر نقدها و مقالات به چاپ رسیده مربوط به رمان‌ها و داستان‌های کوتاه است و در این بین جایی برای مقالات چاپ شده از ایشان نبوده، البته در گفتگوهای مختلفی که با ایشان انجام شده تا حدودی در مورد مقالات چاپ شده از ایشان سخنی رفته که کافی نیست. لذا در این مقاله سعی شده هم به مقوله نقدهایی که درباره رمان‌ها و داستان‌ها به چاپ رسیده و هم به قالب‌های ذهنی سیمین دانشور در مورد مفهوم و تحسین

سیمین دانشور (۱۳۰۰-۱۳۹۰) همسر جلال آل احمد اولین زن نویسنده‌ای است که در عرصه ادبیات داستانی مدرن ایران اعتبار یافته است. در سال ۱۳۲۷ اولین مجموعه‌ی داستان‌هایش را با نام «آتش خاموش» منتشر کرد و سه مجموعه داستان دیگر به نام‌های «شهری چون بهشت»، «به کی سلام کنم؟» و «از پرنده‌های مهاجر بپرس» و سه رمان «سووشون» و «جزیره سرگردانی» و «ساربان سرگردان» انتشار داده است. دانشور از ۱۴ سالگی در روزنامه‌های محلی در شیراز شروع به نوشتن مقاله، و از سال‌های ۱۳۲۰ به بعد در هفته‌نامه امید به سرپرستی استاد نصرالله فلسفی (۱۲۸۰-۱۳۶۰) مطالب گوناگون را منتشر و در همان سال‌ها در رادیو تهران به نقد کتاب و حتی دستورهایی برای آشنایی پرداخته. بعد از اخذ مدرک دکتری در سال ۱۳۲۸ در ادبیات فارسی از دانشگاه تهران با رساله «علم الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن هفتم» زیر نظر استاد فاطمه سیاح (۱۲۸۱-۱۳۲۶) و پس از مرگ ایشان زیر نظر استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۲۷۶-۱۳۴۹) شروع به نوشتن داستان و ترجمه داستان و ترجمه آثاری از برنات شاو، چخوف و... پرداخته در سال ۱۳۳۱ با استفاده از بورس تحصیلی به مدت ۲ سال در رشته زیباشناسی در دانشگاه استنفورد به تحصیل می‌پردازد. بعد از بازگشت در هنرستان هنرهای زیبای پسران به تدریس می‌پردازد. دانشور طی سال‌های (۱۳۳۴-۱۳۳۹) سردبیر فصلنامه هنری نقش و نگار بوده و مقالاتی را در باب هنر در آن به چاپ رسانیده. در سال ۱۳۳۸ با سمت دانشیاری کنل علی نقی وزیری (۱۲۶۵-۱۳۵۸) در رشته باستان‌شناسی و تاریخ هنر به استخدام آمده.

قهرمانان داستان‌های دانشور برخلاف بقیه نویسندگان هم عصرش از یک کلیتی خاص برخوردارند و بیشتر به ۲ دسته از زنان مرفه و فرودست و زحمتکش تقسیم می‌شوند و از زنان عادی خبری نیست. در مورد مکتوبات ژورنالیستی سیمین دانشور که بیشتر در زمینه‌ی هنر و زیباشناختی هنر است، مطالب کافی در دسترس نیست و بیشتر به جنبه

تصمیم داشتم ادبیات انگلیسی بخوانم، اما متوجه شدم که انگلیسی من بهتر از دیگر همکلاسی‌هایم است، به همین جهت تصمیم گرفتم زبان و ادبیات فارسی را بخوانم. موضوع رساله‌ام «علم الجمال و جمال در ادبیات فارسی تا قرن هفتم» بود. استادی داشتیم به نام خانم دکتر فاطمه سیاح که استاد بسیار باسوادی بود و ادبیات تطبیقی درس می‌داد. خانم سیاح به من گفت بیا و رساله دکتری‌ات را با من بنویس و موضوع آن را هم زیباشناسی قرار بده. من هم پذیرفتم و خانم سیاح هم شروع به کار با من کرد هفته‌ای دو روز به خانه‌اش می‌رفتم و فصلی را که نوشته بودم، برایش می‌خواندم و نقد و بررسی می‌کرد. بد حادثه خانم سیاح مرد و بعد از معطلی‌های بسیار، شورای دانشکده پیشنهاد کرد که با آقای فروزانفر کار کنم. آقای فروزانفر گفت که تو این‌ها را نوشته‌ای و تأیید هم که شده - چون خانم سیاح زیر هر فصلی، پس از تنفیح و تغییرات لازم می‌نوشت ماشین‌شود - آقای فروزانفر گفت: «این را بخش اول رساله‌ات قرار بده در بخش دوم، اصول زیباشناسی را با شعر فارسی، تا قرن هفتم هجری، تطبیق بده.» من هم همین کار را کردم. در سال ۱۳۲۸ دکترایم را گرفتم تصمیم گرفتم بروم کار کنم. پیش دکتر صدیق اعلم - که رئیس تبلیغات وقت بود - رفتم. صدیق اعلم، پیش از آن که رئیس دانشسرای عالی باشد، در دانشکده‌ی ادبیات بود و مرا هم خوب می‌شناخت. مدتی معاون اداره تبلیغات خارجی شدم. دوره جنگ بود و تهران از مخبرهای خارجی مملو بود. سر و کارم بیش‌تر با مخبرهای خارجی بود و با برجسته‌ترین‌شان «ریچارد دیمبلی» آشنا شدم و تا مدت‌ها با هم مکاتبه داشتیم تا سرطان گرفت و مرد. بعد قرار شد برای رادیو تهران مقاله بنویسم و برای هر مقاله، هفده تومان می‌گرفتم. دکتر صورتگر هم که شیرازی و همشهری‌ام بود، مرا به روزنامه‌ی «ایران» معرفی کرد و روزنامه، با قطع بزرگش، مقالات کوچک مرا چاپ می‌کرد. انتقادی از داستان‌های «مستعان» نوشتم که مورد توجه قرار گرفت. مقاله‌ی انتقادی شدید الحنی هم در رابطه با کتاب «فتنه» دشتی در مجله‌ی امید که نصرالله فلسفی در می‌آورد نوشتم. آن مقاله هم مورد توجه قرار گرفت. می‌دانید از «دشتی» انتقاد نوشتن، در آن روزگار، شجاعت می‌خواست.

هنر در مقالات مختلف ایشان پرداخته شود، با امید به این که بایی باشد برای آینده تا پژوهشگران به این مقوله از خدمات علمی سیمین دانشور هم بپردازند.

۴- روش تحقیق

این پژوهش نتیجه مطالعات کتابخانه‌ای و با روش توصیفی - تحلیلی به بررسی قالب‌های ذهنی سیمین دانشور است که تفکرات این استاد برجسته، نویسنده، پژوهشگر و مترجم را در مورد هنر و جنبه‌های آن مورد بررسی قرار داده است.

۵- سیمین دانشور به روایت خودش

سومین فرزند خانواده هستم. در اردیبهشت ۱۳۰۰ در شیراز متولد شده‌ام. شیرازی خالص خالصم، چرا که پدر و مادرم هر دو شیرازی بودند. پدرم دکتر در طب بود. (دکتر محمدعلی دانشور احیاء السلطنه و مادرم قمرالسلطنه حکمت) دختر عموی آقایان سردار فاخر حکمت و علی اصغر حکمت بود. پدرم طب قدیم را آموخته بود و بعد هم به فرانسه و آلمان برای تحصیل همین رشته رفته بود. در مدرسه‌ی انگلیسی‌ها - مهر آیین - دوره‌ی ابتدایی و متوسطه را گذراندم. در آن مدرسه، صبح‌ها یا سرکلاس درس به اصطلاح اخلاق، انجیل می‌خواندیم. و تمام انجیل را دوبار مرور کرده‌ام. دوبار هم دو کلاس یکی کرده‌ام. از کلاس هشتم متوسطه به بعد، مطمئن بودم که نویسنده خواهم شد. پدرم آن اندازه روشنفکر بود که در همان روزگاران از من می‌پرسید که در نوشته‌هایت می‌خواهی از کدام طبقه دفاع کنی و حرف بزنی؟ از طبقه‌ی خودت، و یا از طبقه محروم جامعه؟ در همان روزها می‌توانستم این را بفهمم که در طبقه‌ی من، در یک جایی، چیزی می‌لنگد.

یکی از انشاهایی که در کلاس هشتم نوشته بودم، «محمدجواد تربیتی» در روزنامه‌ی محلی شهر چاپ کرد. عنوان انشاء این بود: «زمستان بی‌شبهات به زندگی ما نیست». دیپلم را که گرفتم، پدرم، خواهر و برادر ارشد و مرا به تهران فرستاد. برادرم باستان‌شناسی خواند و خواهرم پزشکی و من هم در دانشکده ادبیات نام‌نویسی کردم. اول

(بعدها مقالاتی) در مورد روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و یک مقدار هم نصیحت‌آلات نوشتم. چون برای رادیو انتقاد کتاب می‌نوشتم، بعدها دست به نوشتن انتقاد زدم.

بورس جالبی برای دیدن یک دوره‌ی تخصصی فوق‌دکترای نصییم شده بود. آشنایی با جلال که پیش آمد، جلال پیشنهاد کرد که که ازدواج کنیم و بعد تو به آمریکا برو و من هم به مبارزات سیاسی ام ادامه می‌دهم و خانه را هم می‌سازم. در آمریکا به دانشگاه استنفورد رفتم که در ایالت کالیفرنیا است. آنجا زیباشناسی خواندم و در کلاس‌های «نویسندگی خلاق» هم شرکت کردم. وقتی برگشتم، مدتی در اداره کل هنرهای زیبای آن وقت‌ها، معلم زیباشناسی هنرستان عالی موسیقی و هنرستان‌های هنرهای زیبا و مدیر مجله نقش و نگار بودم و بعد در دانشگاه تهران و زیر نظر استاد علینقی وزیری - در رشته باستان‌شناسی و هنر به تدریس زیبایی‌شناسی و تاریخ هنر پرداختم. مدتی عضو هیأت نویسندگان مجله‌ی «علم و زندگی»، به مدیریت خلیل ملکی بودم و بعد عضو هیأت تحریریه «کتاب ماه»، که فقط دو شماره‌اش درآمد. اولین مجموعه داستان من که در آمد، «آتش خاموش» بود. قصه‌های پراکنده‌ای بود که در روزنامه‌ی کیهان و مجله‌ی بانو و مجله‌ی امید چاپ شده بود. وقتی که «آتش خاموش» را می‌نوشتم، بیست سال داشتم. خوب این، کار یک دختر بیست ساله است تا آن وقت هیچ زنی داستان کوتاه ننوشته بود و شاید نوشته بود و من خبر نداشتم. با خودم گفتم بگذار اولی باشم. چرا می‌بایست صبر می‌کردم و آخری می‌شدم. برای «آتش خاموش» خیلی هیاهو کردند. حتی رادیو تهران در موردش حرف زد و «صبحی»، قصه‌گوی ماهر روزهای جمعه، در موردش گفت که کتابی از نویسنده‌ی جوانی در آمده و اولین زنی است که قصه کوتاه نوشته. انتقاد کوبنده‌ای هم حسین منتظم از «آتش خاموش» کرد. دوستان عقیده داشتند که این چوبی است که از دشتی خورده‌ام. «سوشون» پیش از مرگ جلال نوشته شده بود و چاپ هم شده بود، اما جلال آن را ندید. بعد از مرگ جلال، ترجمه‌ی «بنال وطن»، مجموعه داستان «به کی سلام کنم؟»، جزوه‌ی کوتاه «غروب جلال»، و دو جلد قطور «شاهکارهای فرش ایران» را در آوردم. مقدار زیادی مصاحبه کردم، هم با مخبران خارجی،

و هم کنجکاوان داخلی، که غالباً چاپ شده. چهار مقاله هم درباره‌ی انقلاب مردم ایران نوشتم که در روزنامه‌ها، در اوآن انقلاب، چاپ شد. (حریری، ۱۳۶۶)

۶- سیمین دانشور داستان کوتاه و رمان‌نویسی (از دیدگاه منتقدان)

برای کشف قالب‌های ذهنی سیمین دانشور و ثبت مراحل چگونگی جدال نقاش سوشون با این قالب‌ها به ناچار باید از آتش خاموش شروع کرد، هرچند که نویسنده این اثر را چندان نمی‌پسندد و به چاپ مجدد آن رضا نداده است. از سوی دیگر، جای جای داستان‌های آتش خاموش می‌توان همان درونمایه‌ای را یافته که در سوشون به همت نقش باز گسترش یافته است. همین روال در شهری چون بهشت ادامه دارد. داستان‌های کوتاه او، از کیفیت معنایی و ساختاری بالایی برخوردار نیست که بتوان آن‌ها را در کنار داستان‌های بقیه‌ی هم عصرانش گذاشت. اغلب شخصیت‌های داستان‌های او زن‌ها هستند. توجه به زن‌ها و پرداختن به زندگی آن‌ها پیش از او تا به این حد در ادبیات ایران سابقه نداشته است. (میرصادقی، ۱۳۸۲: ۱۶)

۱-۶- آتش خاموش ۱۳۲۷

آتش خاموش اولین کتاب سیمین دانشور است که با نوع شخصیت‌های زن نویسندگان هم عصرش متفاوت است. و نگارش این داستان‌ها از مهر ۱۳۲۶ با «اشک‌ها» شروع و تا بهمن ۱۳۲۶، «کلاغ کور» طول کشیده است. (گلشیری، ۱۳۷۶: ۱۶) هفت داستان از این مجموعه تقلیدی از او. هنری، و تمرینی است تا نویسنده را از «اشک‌ها» و «آتش خاموش» به بهترین داستان‌های کتاب «کلاغ کور» و تا حدی «آن شب عروسی» و «شب عیدی» برساند، اگر چه عطر یاس اقتباسی است اما از نظر تکنیک داستان‌نویسی رشد و بلوغ نویسنده را نشان می‌دهد. سیمین دانشور در کنار داستان‌هایی که مایه‌ی آن از «او. هنری» است، خود را امتحان می‌کند و خودش نیز به این موضوع اشاره دارد. این داستان‌ها کیفیتی رماتیک داشته و مفاهیم آن‌ها اغلب لطیفه‌وار است و گرد آرزوها، عشق‌ها و تردیدها می‌گردد و کیفیت و پیوندهای زناشویی

خوش و ناخوش

به نحوی یک سویه و سطحی با بیانی عادی و گاه ژورنالیستی به نمایش گذاشته شده است (همان: ۱۰۲)

۲-۶ شهری چون بهشت (۱۳۴۰)

این مجموعه شامل ده داستان کوتاه است «شهری چون بهشت»، «عید ایرانی‌ها»، «سرگذشت کوچه»، «بی بی شهربانو»، «زایمان»، «مدل»، «یک زن با مردها»، «در بازار وکیل»، «مردی که برنگشت»، «صورتخانه»، این آثار نسبت به «کلاغ کور» و «عطریاس» در کتاب آتش خاموش نشان دهنده راه درازی است که دانشور طی کرده و به قدرتی نسبی رسیده است. تقلید از او. هنری، به چشمداشت به نویسندگان دیگر تبدیل شده: فاکتر در «شهری چون بهشت» تا حدی و همینگوی در «زایمان»، و به خصوص چخوف در «یک زن با مردها»؛ و گاه حتی به تبعیت از مد زمانه در «سرگذشت کوچه» کشیده است. با این همه در همه‌ی این رفت و بازگشت‌ها و جستجوها که لازمه ذهنی فعال است و از اضطراب جان آن نقش باز می‌گوید، همچنان همان خمیرمایه‌های اصلی برخاست، همان قالب‌های نقش زن. اما به رغم تخته بند شدن به آن قالب‌ها و پذیرش قالب‌های نقش‌گذار، همان من نقش باز صورتگری‌ها نیز کرده است و جای جای پرده از رخسارین پیدای ناپیدا که زندگی ماست برافکنده. شخصیت‌ها و موضوعات متنوع است، اما پرورش و تکوین آن‌ها کافی نیست. نویسنده فقط به شرح و گزارش ماجراهای گوناگون زندگی آن‌ها اکتفا می‌کند و خواننده با آن‌ها ارتباط عاطفی و احساسی برقرار نمی‌کند و آن‌ها را تنها از دور می‌شناسد. «شهری چون بهشت» یکی از بهترین داستان‌های این مجموعه است. داستانی مؤثر و خواندنی و ساخت آن از نظر جنبه‌های فنی مناسب است. در این کتاب توجه نویسنده به کودکان بسیار است و داستان‌ها مستقیم و غیر مستقیم به نحوی به کودکان می‌پردازد، خانواده‌هایی که فرزندهای بسیار دارند و خانواده‌هایی که در حسرت یک بچه‌اند و رفتار پدر و مادرها بر کودکان که در رشد و پرورش آن‌ها اثر می‌گذارد. (میرصادقی، ۱۰۳: ۱۳۸۲)

۳-۶ سوشون ۱۳۴۸ چاپ اول

سوشون (به فتح سین) به نوعی هم رمان تاریخی است، هم سیاسی. به علاوه صورت بیانی رمان، رمزی است؛ یعنی صرفنظر از قصد آگاه یا نا آگاه نویسنده، دارای دو معنای قریب و بعید است که در نظر اول و در زمان انتشار معنای قریب دیده می‌شد؛ و اما خواننده‌ی آزموده معنای بعیدی هم می‌توانست ببیند، با این تذکر مهم که با پدیدار شدن معنای بعید، معنای قریب فراموش نمی‌شود، چرا که سطح ظاهری انتزاع صرف یا نشانه نیست (همچون اغلب نشانه‌های شعرهای به ظاهر نمادین یا سمبلیک دهه‌ی چهل با نشانه‌هایی چون صبح، شب، خورشید، زمستان و غیره) تا به مجرد رسیدن به سطح باطنی آن ظاهری فراموش شود. صورت بیانی سوشون سمبلیک نیست، که اگر بود، مثلاً چون موبی دیک ملویل، بر زمان و مکان‌های بسیاری صادق می‌شد و تفسیرهای بسیاری را بر می‌تافت. اشاره‌ای نیز نیست همچون اغلب آثار کافکا، به تعبیر رولان بارت، که اگر بود بر هر موقعیت فرضی صادق می‌شد، ولی باز چیزی کم یا زیاد داشت که ذهن را به موقعیت دیگری میراند. استفاده از زبان رمزی و ایجاد دوسطح سبب شده است تا مثلاً پیام رمان نسبت به زمان رمان موضع سیاسی خاصی را عرضه کند که نسبت به زمان نشر نیز همان تعبیر پیش چشم خوانندگان قرارگرفت و لامحاله برای هر زمان و مکانی و برای حل عقد معضلات اجتماعی- سیاسی وقت همان طرح ثابت پیش چشم دل خوانندگان خواهد بود. از منظر دیگر، یعنی تحول قدرت نویسندگی دانشور، حل و فصل آن مشغله‌های زن و مخمصه‌های نقش‌گذار و نیز جان و جمال نقش باز، که کدام مشغله همچنان هست یا کدام از سطح نازل غریزی یا تقلیدی به سطحی آگاهانه و خلاق ارتقا یافته است؛ و چه مخمصه‌های باز همچنان دست و پا گیرند؟ (گلشیری، ۷۷: ۱۳۷۶ / ۷۸) زمان سوشون بر زمینه‌ی تاریخی وقایع پس از شهریور ۱۳۲۰ است، با گوشه‌ی چشمی به بعضی از وقایع زمان رضا شاه و یکی دو اشاره به یک واقعه‌ی تاریخی پیش از این دوره، زمان جنگ جهانی اول. برای تعیین دقیق و گاه تقریبی سلسله‌ی وقایع سوشون، اعم از اصلی و فرعی، می‌توان از دو اشاره‌ی مشخص در کتاب سود جست: اول اشاره‌ی است به واقعه‌ی حمله به پادگان سمیرم می‌کند.

۴۸ به بعد؛ و نادرست و نابجا هرجاست که قالب‌ها مسلط شوند (مثلاً) به تبع این قالب عامیانه‌ی کار کار انگلیسی‌هاست، محرک واقعه سمیرم انگلیسی‌ها می‌شوند). یا آنجا که نقش‌گذار حکم‌های خود را- شاید به استناد وقایع دهه‌ی چهل- بر اثر تحمیل کرده است.

نثر سوشون، هر چه هست، دیگر هیچ نشانی از نثر دشتی و دیگران ندارد، و عجباً که متأثر از نثر آل احمد نیز نیست، مگر آنجا که طرح‌های آن نقش‌گذار حاکم شود. پس در کل پذیرفتنی و بجاست، مگر در مواردی که به شیوه یادداشت‌برداری از وقایع بخواهد به ثبت سیلان ذهن زری بپردازد. با این همه و در مجموع نثری است که تنها وسیله‌القاء و یا حمل بار امانت است و به مجرد حضور آدم‌ها، مکان و زمان و یا القای پیام فراموش می‌شود. وسیله‌کشف نیز نیست، بلکه چیزی از پیش اندیشیده را روایت می‌کند. به همین جهت تفاوتی میان فصول آخر و دیگر فصول نیست.

ضرب رمان با سه بخش از کتاب دچار نقصان می‌شود: یکی نقل بی‌قطع و وصل تمامی قصه‌ی مک ماهون است (همان مشغله آوردن داستان‌های کودکان کوتاه یا رمان، مشغله‌خ) که گرچه سعی شده است که مثلاً قصه به نقل از یک ایرلندی شاعر طبیعی و محتمل بزند، اما مواردی هست که ایرانی بودن نویسنده و حتی علقه او به اسلام آشکار است. نمونه دوم که ضعیف‌ترین بخش رمان نیز هست، نقل یک‌دست و بی‌قطع و وصل خاطرات سروان ارتش است از واقعه‌ی سمیرم (همان: ۹۸).

از این‌ها گذشته، مشکل کار نقد ارزیابی روایت پایانی سوشون است، به خصوص جاهایی که روایت ظاهراً باید ثبت سیلان ذهن زری باشد، قطع نظر از این نکته که ساخت نثر در این بخش شبیه است به بقیه اثر است و درست است که این‌ها روایست دانای کل و از منظر زری است، اما نمونه‌هایی از این دست نه رویداد ذهنی است و نه حضور بی‌واسطه‌ی آن رویداد بی‌دخالت راوی. (همان: ۱۰۰)

این واقعه که گزارش مفصلی از آن نیز در فصل هفدهم آمده است و تحلیلی از ریشه‌هایش به نقل از یوسف و سهراب و دیگران که در نیمه اول تیرماه سال ۱۳۲۲ اتفاق افتاده می‌پردازد؛ و اما دومین اشاره‌ی مشخص، ذکر تاریخ مجلس یوسف در سی و یکم مرداد است...، اشارات دیگری نیز در کتاب به وقایع نیمه اول همین سال مربوط است، مثلاً منحل شدن وزارت خواربار؛ یا انتخاب شدن ابوالقاسم خان (که در واقعیت تاریخی نتایج انتخابات جنوب و شمال به طور رسمی در شهریور ۱۳۲۲ اعلام شد و مثلاً سید ضیاء طباطبایی حتی پیش از ورود به ایران در مهرماه همین سال از یزد انتخاب شده بود). یا فتح استالینگراد و غیره. (همان ۸۲/۸۱)

به استناد سوشون- صرف نظر از اطلاعات خصوصی- و با استعانت از آن عمل هر روزه یوسف و به تبع او زری که هر روز اهم مطالب روزنامه‌ها را می‌برد، می‌توان دریافت که سوشون براساس وقایع روزمره نیمه‌ی اول سال ۱۳۲۲- مستندهای آن دوره- و با استعانت از تجربه شخصی و غیره به رشته تحریر در آمده است. اما اگر بر همین قرار بود، حاصل مسلم اثری بی‌ارزش می‌شد، یا دست بالا خاطرات و خطراتی نوشته می‌شد که مسلماً رمان نبود. پس به طور قطع و یقین می‌توان گفت از مستندهای آن دوره فراخور پیام و آدم‌های رمان و نظرگاه آن انتخابی به عمل آمده است: مثلاً با عطف به وقایع همین نیمه‌ی سال ۲۲، می‌بینیم که با وجود اهمیتی که ماجرای میلسپو در تاریخ کشور ما دارد، یا نقشی که «جبهه‌ی آزادی» بازی می‌کند هیچ اثری در رمان نیست، و این نتیجه همان مختصه‌ای است که رمان را از رمان تاریخی، و به خصوص کتب تاریخ جدا می‌کند، و اینجا سبب می‌شود تا سوشون دیگر در اعداد رمان‌های تاریخی صرف محسوب نشود. اما سود جستن رمان‌نویس حد و مرزی دارد و نویسنده باید محک انتخابی داشته باشد، معوری تا رمانش انسجامی یابد. به نظر ما محک انتخاب و محور تخیل را، آنجا که درست و بجاست، در جلوه و جمال نقش باز باید جست، در تقابل دنیای درون زری با بیرون. و به مدد هموست که رمان رمزی می‌شود، هم صادق بر ۱۳۲۲ و هم عرضه‌کننده‌ی طرحی برای حل معضلات خواننده‌ی

مضمون داستان سرگردانی، نسلی است که در قالب شخصیت اصلی داستان «هستی» به تصویر کشیده می‌شود. هستی میان دو شیوه زندگی سرگردان است. او در مرکز بحران‌های خانوادگی و در جامعه‌ای بحران‌زده، بار اشتباهات نسل خود و پیش از خود را بردوش می‌کشد. همزمان با گرایش او به انتخاب سلیم و زندگی سنتی، شاهد گرایش جامعه به مذهب به عنوان چاره رفع سرگردانی هستیم. هستی در میانه‌ی این جایگاه دوگانه، شکاف و سرگردانی میان سنت و مدرنیته را تجربه می‌کند و به این جهت نماد شاخص سرگردانی نسل جوان در مقابله‌ی سنت با مدرنیته است. درگیری ذهنی هستی در طول داستان در انتخاب میان زندگی شخصی و فردی و زندگی اجتماعی خود است. انتخاباتی که هر یک لزوماً بر دیگری تأثیر می‌گذارد. انتخاب یک زن جوان به عنوان شخصیت اصلی نیز، شاید به خاطر توجه نویسنده به کانونی بودن جایگاه زنان، در تقابل سنت و مدرنیته باشد. هستی هم می‌خواهد مانند همه زنان سنتی ازدواج کند و همسر و فرزندی داشته باشد و هم می‌خواهد از تفکر سنتی بگریزد و برای خود، استقلال داشته باشد. او میان این دو انتخاب سرگردان است، در فضای تردیدآمیز داستان، سرانجام، این حوادث هستند که او را به سمت انتخاب پیش می‌برند و نه تصمیم قاطع فردی‌اش. هستی تفکرات سنتی سلیم را قبول ندارد، در طول داستان گاه سلیم را گنهکار و گاه بی‌گناه و ناگریز می‌داند. (عاملی رضایی، ۱۳۸۹: ۲۲۹۶)

سه نسل زن در این کتاب به تصویر کشیده شده؛ هستی نماینده نسل سرگردان امروز، خانم نوریان متعلق به اصالت‌های سنتی، فکری و عاطفی دوره مصدق است. مادر عشرت نمایانگر دوره بی‌ریشگی سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد تا اوایل انقلاب است. در زمینه شیوه‌ی نگارش، سیمین دانشور جزیره سرگردانی را به شیوه‌های گوناگون در آمیخته. هم خاطره‌نویسی می‌کند، بی‌آن که زمان وقایع را بنگارد. و هم روایتگری می‌کند، بی‌آن که شخصیت‌ها را گاه بدون قضاوت رها کند. هم وقایع‌نگاری تاریخی می‌کند و هم از دید ژورنالیستی به قضایا نگاه می‌کند. این درهم آمیختگی شیوه‌ی نگارش چیزی نیست جز درهم آمیختگی ذهنی نویسنده عصری که نظام‌های فکری و سیستم‌های

سال‌های ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ دوران نگارش مجموعه به کی سلام کنم؟ است. هر چند یازده داستان این مجموعه راوی اوضاع اجتماعی ایران در این سالهاست و با این که هر داستان در زمان و مکان و موضوعی متفاوت با دیگری رخ می‌دهد، اما فصل مشترک یازده داستان، حضور معنا دار کودکان در آنهاست. کودکان، یا به تعبیر درست‌تر فرزندان، بن‌مایه‌هایی تکرار شونده در تمام داستان‌ها هستند که یا در نقش نوه یا به صورت فرزند خوانده یا در جایگاه فرزند ظاهر می‌شوند. عبارات، تصاویر خیالی و نمادی که در این اثر به دفعات تکرار شده، بن‌مایه داستان‌ها را استحکام بخشیده (میرصادقی، ۱۳۸۰: ۴۸) به احتمال زیاد، تأکید دانشور بر حضور کودکان ناشی از درد بی‌فرزندی و نیاز مادری است. درد بی‌فرزندی اغلب درون مایه‌ی اثر است که با تکرار بن‌مایه‌هایی مانند فرزندان، فرزند خواندگان و نوه‌ها، و نمادهایی مانند پیرزنان برجسته و یادآوری می‌شود. گاهی نیز دانشور به شکلی نمادپردازانه به مسئله فرزندان می‌پردازد؛ (بیات و عبادی جمیل، ۳۶: ۱۳۹۷/۳۹) مثلاً آنجا که از میوه‌های درختان و ثمره درختان و خاک و مادری زمین سخن می‌گوید، گویی بر خورد عاشقانه‌ای که دانشور با باروری خاک و درختان و گیاه دارد از نیازی مادرانه سرچشمه می‌گیرد. البته، بعید نیست مفهوم اسطوره‌ای و نمادین زمین در معنای مادر نیز در ناخود آگاه نویسنده حضور داشته باشد. وقتی نسرین با زن کولی هم‌سخن می‌شود، پیوسته از سرنوشت میوه‌ها می‌پرسد یا آنجا که نویسنده به توصیف جالیزار خیار می‌پردازد می‌نویسد: «انگار خاک، تمام عصاره، شیرهی جان خود را به او هدیه کرده بود. انگار این خیار پستان زمین بود که به دهان می‌گرفت» (دانشور، ۱۱۶: ۱۳۸۰) اگر چه موضوع همه‌ی داستان‌های این مجموعه مسأله سترونی نیست، بازتاب این درد در داستان‌هایی که فاقد این مضمون‌اند به صورت نقش مایه‌های آزاد یا مقید دیده می‌شود. (پارسانسب، ۱۷: ۱۳۸۸)

زندگی اجتماعی درهم آمیخته و آشفته شده است. نویسنده‌ی عصرگذار از یک مرحله به مرحله‌ای جدید و ناشناخته. اما با تمام این تفصیلات قسمت اعظم رمان به شیوه‌ی ناتورالیستی نگاشته شده و در مواردی به شیوه‌ی جریان آزاد و سیال ذهن و شیوه‌ی تداعی معانی (گوشه گیر، ۸۴۵: ۱۳۷۴/۱۴۷).

۶-۷ ساربان سرگردان ۱۳۸۰

ساربان سرگردانی ادامه‌ی ماجرای زندگی هستی است که به دلیل کمک به گروهک انقلابی دستگیر و مراد هم بخاطر هستی و برای رهایی او، خود را به ساواک معرفی می‌کند تا هستی آزاد شود. در نتیجه سلیم حالتی سرگردان پیدا می‌کند و به جهت اظهارات دروغ هستی در مورد ازدواجش با فرهاد درفشان برای گمراه کردن ساواکی‌ها، به این نتیجه می‌رسد که هستی به او خیانت کرده در نتیجه با یک دختر اصفهانی به نام نیکو ازدواج می‌کند. مراد و هستی در جزیره‌ی سرگردانی رها می‌شوند و به وسیله‌ی شخصی به نام «ساربان سرگردان» که در واقع از طرف آقای گنجور ماموریت نجات آن‌ها را بر عهده گرفته، از آن جزیره آزاد می‌شوند. مراد پس از آزادی سیاست را رها می‌کند و به زندگی عادی و پرستاری از مادرش باز می‌گردد. مراد و هستی با وجود مخالفت‌های پدر مراد و با وساطت مادرش با هم ازدواج می‌کنند و در بحبوحه انقلاب، صاحب فرزند می‌شوند. در انتها مراد سیاست زدگی را رها کرده و با هستی زندگی مشترک آرامی را سپری می‌کنند. جنگ تحمیلی شروع می‌شود، سیمین دانشور به نزد مراد و هستی می‌آید و به آن دو توضیح می‌دهد که در جبهه‌ها چه دیده است. مراد با رضایت هستی تصمیم می‌گیرد به جبهه برود و با لوله‌کشی برای رزمندگان، آب بهداشتی آن‌ها را تأمین کند. رمان با شب رهسپاری مراد به جبهه به پایان می‌یابد (شاکری و رمشکی، ۹۴: ۱۳۹۴/۹۵).

در بسیاری از موارد، با وجود این که بخش عمده‌ی رمان، به حوادث پیرامون شخصیت‌ها و بخصوص هستی می‌پردازد اما نویسنده گاهی افکار خود را به آن‌ها تحمیل می‌کند و در نقش شخصیت‌های داستان به تحلیل وقایع می‌پردازد. (دانشور، ۱۳۸۱: ۹۶) در این رمان از عنصر گفت و گو به عنوان مهمترین جلوه‌ی شتاب ثابت استفاده شده و بخش زیادی

از رخدادها با شتابی ثابت در قالب گفتگوهای اشخاص رمان به مخاطب ارائه شده است؛ این گفتگوها داستان را بیشتر تبدیل به یک صحنه‌ی نمایشی کرده‌اند تا روایت یک قصه. حدیث نفس شخصیت‌ها، مکث‌های توصیفی، مکث‌های توضیحی و... نیز از عواملی هستند که به سیر نزولی شتاب داستان کمک می‌کنند. (شاکری و رمشکی، ۱۰۲: ۱۳۹۴/۱۰۴) رمان‌های سیمین دانشور از چند لایه‌ی پیچیده‌ی روایی- زمانی و بیشتر، متشکل از روایت لحظه به لحظه و گذشته‌نگر تشکیل شده که هرکدام به نوعی در شکستن سیر طبیعی و خطی رمان، شخصیت پردازی، انتقال مفاهیم ثانویه و رسیدن به زمان متن نقش بسزایی را ایفا می‌کنند. گذشته‌نگری، ابراز اصلی سبک روایی نویسنده به شمار می‌رود که در این بین گذشته‌نگری درونی، با مرور ذهنی خاطرات شخصیت‌های اصلی، اغلب برای ترسیم روابط بین شخصیت‌ها و کنش فردی و اجتماعی‌شان استفاده شده است (همان: ۱۰۸)

۷- دانشور و روزنامه‌نگاری (هنر و تحسین هنر)

سیمین دانشور عمده شهرت و محبوبیت خود را در پرتو نگارش رمان‌ها و مجموعه داستان‌هایش کسب کرده، البته آثاری هم در زمینه‌های پژوهشی نیز دارد که حاصل سال‌ها تدریس او در رشته‌ای باستان‌شناسی و تاریخ هنر دانشگاه تهران و مطالعه و تحقیق در زمینه‌های فکری گوناگون است. (اقتصادی‌نیا، ۱۱۲: ۱۳۹۰). شکل‌گیری هر ذائقه‌ای در افراد تأثیر وابسته به معرفتی متناسب است و فرایند معرفت نیز به خودی خود تأثیر پذیرفته از عامل مواجهه و دریافتی‌های مبتنی بر مواجهه است. در این میان، سطح کیفیت علم و معرفت حاصله، نتیجه‌ی سطح کیفی مواجهه و مشاهدات حاصل از آن است. پس ارتقای سطح ذائقه‌ی زیباشناسی افراد نیز مستلزم ارتقاء سطح معرفت آن‌ها نسبت به زیبایی است و ارتقای سطح معرفت به زیبایی نیز مستلزم ارتقای سطح مواجهه با زیبایی است. (احتشامی و پورصالحی، ۱۷۰: ۱۴۰۰) سیمین دانشور با توجه به تحصیلات تکمیلی خود در آمریکا به نوعی تعریف خاص از هنر رسیده که این تعریف قابلیت تبدیل شدن به چندین جلد کتاب مجزا در مورد ذات،

کارایی، ارتباط

در اوضاع و شرایط خاص محیط، زندگی می‌کند. طبیعت خود به تنهایی گرهی از کار هنرمند نمی‌گشاید؛ هر چند هنرمند نیز به نوبه‌ی خویش دور مانده از طبیعت و جهان زندگی، کاری از پیش نمی‌برد. اما در مرحله‌ی خلق هنری، دید خاص هنرمند، حتی از موضوع و «مدل» نیز مهم‌تر است. زیرا همین دید خاص است که باعث می‌شود درباره‌ی موضوع واحد، از هر زبانی سخنی تازه و غیر مکرر بشنویم. در حقیقت فرق میان طبیعت با هنر، در این است که طبیعت آن چه را دارد بی‌محابا و به رایگان در معرض نمایش قرار می‌دهد، به همه چیز نظر یکسان دارد و بی‌اعتنا است (دانشور ۳: ۵/۱۳۴۴). گروهی اعتقاد دارند که هنر منحصرأباً با فرم (شکل) و تجرید زندگی، یعنی تظاهر آرمانی (ایده‌آلی) زیست هنرمند آغاز شده است و گروه دیگر، آغاز هنر را از نو ساختن و ثبت زندگی طبیعی اشیاء می‌دانند. و این بستگی به طرز دید و فکر هر گروه دارد، تا هنر را چه گونه تفسیر کنند. اما مهم‌ترین مشخصه طبیعت‌گرایی ماقبل تاریخ، این نیست که از هنر هندسی قدیمی‌تر است و بنابراین بسی بدوی‌تر، ... اهمیت این هنر در این است که تمام مراحل تکاملی را که هنر نو (مدرن) پیموده است، در بر دارد. و برخلاف نظر هنرشناسانی که سخت به دامان هنر هندسی و فرم پا برجای هنری چسبیده‌اند... این هنر، هنری نیست که تنها مبتنی بر غریزه باشد. یا پدیده‌ای غیرتاریخی و یک نواخت به شمار آید. این هنر هنری است که با ترسیم خطوط نزدیک به طبیعت آغاز می‌شود. ابتدا شکل‌ها تا حدی خشک به نظر می‌آید. گویی به زحمت ترسیم شده است. کم کم تحرک و چالاکتی در اشکال می‌درخشد و آنگاه نقوش از نظر فنی به مرحله برون‌نگاری «امپرسیونیسم» می‌رسد. مرحله‌ای که نشان‌دهنده‌ی رشد ادراک هنرمند است، تا جایی که توانسته است آخرین تأثیرات بصری خود را، به طور وضوح، شکلی خلق‌الساعه و هرچه بیش‌تر تصویری و آنی ببخشد. صحت و دقت طراحی، به چنان مرحله‌ای از اصالت رسیده است که هنرمند را در طرح موقعیت‌ها و مواردی هرچه دشوارتر و لحظه‌ها و حرکت‌هایی هر چه گذارتر و در نمایش هرچه دقیق‌تر مجموعه‌ها و قطع‌متهورانه‌ی اجزاء، بی‌نهایت استاد معرفی می‌کند. این چنین طبیعت‌گرایی، به هیچ وجه تابع

با روزمرگی و حتی ادیان راداشته، همانند دو جلد کتابی قطوری که در مورد شاهکارهای فرش ایرانی نوشته بود؛ اما مشغله زیاد و اولویت نوشتن داستان و رمان سه‌گانه‌اش که به نوعی از سال ۱۳۲۰ شروع و تا جنگ تحمیلی به طول می‌انجامد، فرصت نوشتن کتاب را نیافته و فقط دسترسی ما به مقالات ایشان است. در مورد چیستی هنر، هیچ کس به طور قطع و یقین نمی‌داند تا بازگوید. این پرسش، از وقتی هنر به وجود آمده مطرح گشته و پاسخ‌های گوناگون به آن داده شده است. اما هیچ کدام از این پاسخ‌ها، همگان را راضی نکرده است. و چه خوش بخت است هنر که پای بست دام قواعد موضوعه این و آن نمی‌ماند و چون قطعیت و صراحت علوم را ندارد، حتی پای بند تعریف واحد نیز نمی‌ماند. همیشه از جزئیات و موارد خاص و مواقع مشخص و کم نظیر سخن می‌گوید. کاری به خیر و شر و نتایج منطقی و منافع مادی ندارد. و تنها سر و کار آن با لذت و احساس است. مغز هنرمند به سان پیر می‌فروش است که در می‌کده را به روی می‌خوران گشوده است. از هر گوشه‌ای ندا می‌رسد که می‌ده. همه می‌خواهند که با پیر ارتباطی بیابند و جوابی بگیرند. مغز ظریف هنرمند، هر ندایی را به گوش جان می‌شنود. کلیه تأثیراتی را که از تأثیرات خارجی به وجود می‌آید، ضبط می‌کند و آنگاه که حالی و توانی است، یا الهامی، و یا قصد و عمدی درکار است، می‌تواند احساسات حاصله از این تأثیرات را از لابه لای ضمیر ناهوشیار خود به در آورد و از نو زنده کند. به احساسات قابل انعکاس شکل ببخشد، به آن محتوی ذهنی، صورت ظاهری بدهد و به وسیله هنر که بزرگترین وسیله تفهیم و تفاهم و لذت بردن و لذت بخشیدن است، به دیگران هم فرصت لذت بردن را ببخشد. در این صورت، هنر با چندین عامل بستگی می‌یابد. اول با زندگی. بعد با جریان‌های فکری، اعم از فلسفی و علمی و مذهبی و احساساتی زمان هنرمند. و در مرحله سوم، باروانشناسی فرویدی و اجتماعی؛ و با این وابستگی‌ها است که هنر امری مطلق و قطعی نیست و زیبایی هم که تار و پود آن را به هم می‌بافد، نسبی و تغییرپذیر است. پس هنر، خلق خود را بیشتر مرهون هنرمند است که در زمان معین

فرمولی ثابت و متحجر نیست. بلکه شکل زنده و سرشار از تحرکی است که می‌نماید هنرمند واقعیت را با نشان دادن انواع گوناگون وسایل بیان مهار کرده است، گاه با مهارت کم‌تر، طبیعت و زندگی را منعکس ساخته است. (دانشور، ۹/۱۳۴۷:۷) هنر در کشورهای غربی جزو زندگی مردم است نه تجملی برای آن‌ها که توش و توانشان از حد عادی برتر است از مغازه‌های جواهر فروشی و لباس‌های زنانه و ابزار نقاشی و سفال فروشی و کوزه‌گری و حسن سلیقه در عرضه داشتن این چنین متاع‌ها نمی‌گویم؛ کاسب عادی جعبه آینه مغازه‌ی خود را آن چنان می‌آراید و فی‌المثل سیب و گوجه فرنگی و گلدان را با چنان ذوقی کنار هم می‌نهد که گفتمی نقاشی برای و شکل خانه‌ها و مبل‌ها، در طرح پارچه‌ها و لباس‌ها، در نقش گوشواره و دستبند و گلوبند خانم‌ها، در قلاده‌سگ‌ها و بچه‌ها، در تزئین کلیساها و مزار سربازان گمنام و در مفرغی گور شهیدان دسته جمعی زندان‌های سیاسی، در ساختمان مریض‌خانه‌ها و دارالتأدیباها و پرورشگاه‌ها، موزه‌ها و... هنر مدرن جایگاه خود را دارد. روزگاری هم بود که هنر خود ما، هنر ملی و دنیا پسند ما، جزء زندگی‌مان بود. اتاق‌های خود را با قالی و مخده‌های خوش بافت و خوش طرح و گلیم‌ها و روفرشی‌ها زینت می‌کردیم. پرده‌های زرین یا قلمکار یا مخمل، پشت درها و پنجره‌هایمان آویخته بود. عالی‌ترین کاشی‌ها را می‌ساختیم و خانه‌ها و مساجد و بناهای عالی خود را با آن‌ها تزئین می‌کردیم. بناهایی که از باد و باران فرو نمی‌ریختند و برای برپا داشتنشان به شمعک نیازی نداشتیم. هدف کاشی‌سازی ما آن بود که تالو آن از دُر و گوهر و مرجان گرو ببرد. معماران و نقاشان ما را به هند می‌بردند و عالی‌ترین کاخ‌ها به دست آن‌ها برای محبوب‌ترین معشوقه‌ها برپا می‌گشت. زیباترین کتاب‌ها به دست نقاشان ما تذهیب و تصویر می‌شد. خوش طرح‌ترین پارچه‌ها به دست طراحان ما نقش می‌گردید. در صنعت شیشه‌های رنگین و نقاش سقف‌ها و دیوارها و درها، تالی و نظیر نداشتیم. اوراق شعر و ادب ما، چون ورق زر، دست به دست می‌گشت و به نام قند فارسی به بنگاله می‌رسید و شاهان عثمانی به سرودن شعر فارسی افتخار می‌کردند. (دانشور، ۳/۱۳۳۶:۱) شک

نیس که مقصود از هنر ملی، این نیست که قهرمان‌های خود را لباس محلی بپوشانیم یا زیبایی‌هایی در حدود زیبایی‌های مینیاتوری به آن‌ها عاریت بدهیم و قصه‌ها و آهنگ‌ها و مثل‌های محلی را بجای یا بی‌جا در آن نقل کنیم و گوشت‌کوب و لولهنک و پرده قلمکار و الاغ و شتر کاروان را مدل یا وسیله تزئین و دکور بشماریم. در حال حاضر، در شهرهای ما نه کسی لباس محلی بر تن دارد و نه آن چنان زیبایی‌هایی را می‌پذیرد و نه با چنان وسایل بدوی و کندروی، نیازهای پرشتاب خود را برمی‌آورد. مقصود آن است که هنرمند بدانند از کجا است و در کجای این دنیای بزرگ، محلی از اعراب دارد. بدانند چه می‌کند و کرده او کدام جای خالی را پر می‌کند. هنرمند امروز ما به همان حد که در راه آموختن فنون هنری رنج می‌برد و مثلاً در هنرهای مصور از آموختن علم معرفه الاعضاء و تشریح و شاید تا حدی زمین‌شناسی و حتی گیاه‌شناسی خود را بی‌نیاز نمی‌داند، و از همه مهم‌تر علم مناظر و مرایا و رنگ‌شناسی و خواص مواد و ابزار کار را به دقت فرا می‌گیرد، ... بایستی در راه شناخت محیطی نیز که در آن‌زاده شده است با کلیه‌ی عوامل حاکم بر آن محیط نیز به همان اندازه فداکاری کند تا دید دقیق هنری بیابد و آن وقت تجسم همین دید دقیق را ما می‌توانیم به جهان عرضه بداریم. (دانشور، ۴/۱۳۳۹:۱) سه جریان مهم هنری در جهان امروز وجود دارد که در خور مطالعه است. شک نیست که ممکن است شیوه‌های گذشته و حتی طرز تفکر و جهان بینی‌های دیرینه، میان بسیاری هنرمندان وجود داشته باشد. در کشور خود ما هنوز تعدادی از هنرمندان، رمانتیک و خیال‌پردازند.

سبک نئوکلاسیک، یعنی توجه به ایده‌آل‌های متعالی ریاضی، در همین زمان ما بسی هنرمندان شایسته به جهان عرضه داشته است. امپرسیونیسم و اکسپرسیونیسم و سمبلیسم و کوبیسم و سورئالیسم هنوز کهنه نشده، در کشور خود ما خیلی‌ها را «تویست» داغ می‌کند. مذهب هنوز ملهم بخش عظیمی از آفرینش‌های هنری در سرتاسر جهان است. مسیحیت، به ویژه کاتولیسیسم، اسلام، بودایی‌گری، مذهب یهود و جهان‌نگری‌های ابتدایی، هنوز بسیار آثار هنری عرضه می‌دارند. (دانشور، ۱۲:۱۳۵۷).

نشریه ادبیات منهد
دوره دوم، شماره هشتم و نهم، آبان ۱۴۰۱
ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

۱۵

دارای جنبه‌های

بی‌پوشش و برهنگی، در مجسمه‌های یونانی، نشان میل به زندگی و جوانی و سلامتی و روح قهرمانی و ورزشکاری بود اما کمی پوشش یا نیمه لختی در مجسمه‌هایی که از بودا ساختند و پرداختند، نشان رسن از بندهای ماده و قیود مادی بود. همه این هیاکل، مظهر روحانیتی بود. همه ایده‌آلی بود که در سنگ تجلی یافته بود. همه نشانی بود از رابطه‌ی ناگسستگی هنر و مذهب و نیاز دومی به اولی. سپس نوبت به مسیحیت رسید تا معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی و افسانه و شعر و نمایش را به ستوه آورد. در اینجا نیز ابتدا اعتراض بود و انکار. آباء دین مسیح شعر را دود و باد شمردند و مجسمه‌سازی را هنر شیطان. زیرا مجسمه‌سازی هنری بود که خدایان یونانی را جاوید کرده بود اما صورت ایده‌آلی که از عیسی مسیح، در قرن چهارم میلادی، ساختند بی‌شبهت به آپولو نبود. زیرا رستاخیز عیسی تمثیلی بهتر از برآمدن آفتاب نیافت و آپولو خدای نور و روشنایی بود آنگاه کلیساها ساخته شد و تمام وقایع و حوادث مذکور در انجیل و قهرمانان و قدیسان دیانت مسیح، مانند فیلم صامتی، به وسیله فرسک و نقاشی بردیوارها و سقف‌های کلیساها منعکس گردید و کتب مقدس عهد عتیق و عهد جدید از بزرگترین منابع آثار هنرمندان گردید. «می‌کل آنژ» نابغه بزرگ هنر مجسمه‌سازی و نقاشی، به انجیل روی آورد. شاید از نظر ایمان، و یا شاید از آن نظر که قهرمان‌های انجیل همه برتر از انسان عادی بودند و او اعتقاد به یک تشریح (آنانومی) فوق انسانی داشت. در واقع اعتقاد به داودی داشت که در جثه‌ی کودکی، با قلماسی، گولی را از پای در بیاورد؛ اما معیارهای مذهب اسلام نسبت به هنر، متفاوت بوده است. شاید از آن جهت که توحید کامل اسلامی نیاز و امکانی برای تجسم نداشت و فلسفه‌ی تمام و کمال دیانت اسلام، خود محرکی قوی برای جلب مؤمنان بود. متأسفانه این انکار و طرد، تأثیری دیرپای در هنر ممالک اسلامی کرد. حرمت موسیقی در اسلام، موجب راندن درس عملی آن از برنامه‌ی مدارس کشورهای اسلامی گردید. منع صورت‌سازی و هیکل تراشی باعث شد که در مساجد اسلامی تنها به نقش و طرح و گردش خطوط پر کاشی‌ها اکتفا بشود؛ اما هنر باز راه خود را گشود و پنهان و آشکارا تجلی گردید؛ زیرا تنها حامی و ملهم هنر،

روحي و ایده‌آلی هستند و داستان ماده و جسم را فروگذارده‌اند تا حدیث روح را از سر بگیرند، جای شکی نیست. اما مذهب برای تبلیغ و انتشار خود، هیچ گاه حربه‌ای ظریف‌تر و وسیله‌ای مؤثرتر از هنر نیافته است و همچنین برای تجسم جنبه‌ی ایده‌آلی و روحی خود، جز آن که به هنر توسل بجوید، گریزی نداشته است. هنر نیز که همچون مذهب فرزند روح آدمی است و جز داستان هیجان‌های روحی و شوق‌ها و دردها و امیدها سرگذشتی در آستین ندارد و تارپود آن را رویا و خواب و خیال به هم می‌بافد. اما اگر کلیه ادیان، در ابتدای ظهور خود، از هنرها اعتراض کرده‌اند، از جهت بی‌نیازی مذهب از هنر نبوده است. بلکه این اعراض در حقیقت اعتراضی بوده است به آیین قدیمی که دین جدید ناسخ آن بوده و چون هر مذهبی، مذهب پیشین را انکار کرده است، ناگزیر وسیله‌ی تجسم ایده‌آل قدیم، یعنی هنر قدیم را نیز انکار کرده است. اما چندی برنیامده است که هر دین و آیین نوی، از قهر خود کاسته و با هنرها از در آشتی در آمده است. نهایت آن که طبق اعتقاد و سلیقه‌ی خود، تأثیرات و تصوراتی را در هنر موجب گردیده است. دعوی هنر و مذهب در ابتدا همواره دعوی ظاهری و خالی از عمق بوده است. مخصوصاً وقتی توجه به مقام والای این پدیده‌ی محرک بکنیم که غالباً صورت معجز پیامبران را به خود گرفته است. آن گاه که بشر جز سحر و جادو وسیله‌ای برای رام کردن نیروهای طبیعی نمی‌شناخت، از رقص و موسیقی مدد می‌گرفت و هنوز هم هستند قبایل و ملت‌هایی که جادوگران قبیله را از سر تحسین و اعجاب و ارعاب می‌نگرند و با ساز و دهل به مبارزه با ارواح پلید برمی‌خیزند. بشریت بت‌پرست، بت می‌ساخت و آن چه را که در دل می‌پرستید، صورت تجسم می‌داد. در دوران خدایان پرستی، یونان باستان معابد خود را با مجسمه‌های خدایان تزئین کردند. اساس خدایان‌سازی، تجسم اعتقاد و ایده‌آل مذهبی یونان بود. پیروان بودا مجسمه‌های یک مرد برتر، یک فوق انسان را ساختند و کوشش کردند که درلیند مرموز او آزادی از دلتنگی‌های آب و گل و آزادگی از درد و بیم و هراس زندگی و خوش آمد و اشتیاق نسبت به مرگ نفس را تعبیه کنند.

فروزانفر در ایران،
به درستی مسیر و تاریخ هنر را در مقالاتشان رعایت کردند؛
و با تعاریف و مسیر تکاملی که از هنر در مقالاتشان ثبت
شده، نشان از یک نوع قالب ذهنی پربار نسبت به هنر بوده؛
مثل تعاریفی که از ذات هنر، رابطه آن با مکاتب هنری دنیا،
تفاوت بکارگیری هنر در زندگی روزمره غربیان با ایرانیان و
حتی رابطه هنر با ادیان توحیدی و... به ثبت رسیده؛ و با
توجه به توانایی‌های ایشان در نوشتن متأسفانه بنا به دلایلی
از جمله پرمشغله بودن و... این مهم را به یک یا چند جلد
کتاب مجزا تبدیل نکردند؛ در انتها این پژوهش را با مکتوبی
از خود ایشان به پایان می‌رسانم، امید است که این پژوهش
بایی باشد تا محققان بیشتری درباره جنبه‌های دیگر این
استاد برجسته، داستان‌نویس و ژورنالیست و... به تحقیق
پردازند.

«ضمناً خواننده آگاه باشد که بخش هنر و زیبایی در این
کتاب مقاله‌های تحقیقی نیست. بیش‌تر ذوقی است، به این
دلیل که برای روزنامه و مجله نوشته شده است و غالباً به
حافظه اعتماد گردیده است. بنابراین منابع کافی داده نشده
است. بنابراین غالباً نوشته‌های بزرگان هنرشناس و زیبایی
پرست نقل به معنی شده است، یا خلاصه گردیده است، با
این شرط که خواننده در صداقت شک نکند. همچنین اگر
خواننده به جمله‌های تکراری رسید دلگیر نشود. تکرار، تا آن
جا که مطلب (ملکه‌ی) ذهن بشود، خوبست.»

منابع

احتشامی/ مهناز/ عاطفه پورصالحی. (۱۴۰۰). «ارتقای
ذائقه زیباشناسی برمبنای حمد در قرآن و روایات» مطالعات
ورسانه/ سال سوم (شماره پنجم) ۱۷۴/۱۵۵.
اقتصادی نیا/ سایه. (۱۳۹۰). «سیمین دانشور نویسنده،
سیمین دانشور پژوهشگر»/ نامه فرهنگستان سال دوازدهم/
(شماره ۲ پیاپی ۴۶) ۱۱۶/۱۱۰.
بیات/ حسین/ حسین عبادی جمیل. (۱۳۹۷). «جلوه‌های
درد سترونی در مجموعه داستان به کی سلام کنم؟» دو
فصلنامه‌ی زبان و ادبیات فارسی/ سال ۲۶ (شماره‌ی ۸۴

مذهب نیست و روح و اندیشه اسلامی به هر صورت تجلی
خواهد کرد و آوای دل هرگز خاموشی نمی‌پذیرد. در معماری
مساجد و گنبدها و گلدسته‌ها-در شمایل سازی- در صنعت
منحصر به فرد ضریح‌سازی که گوشه‌ای از معماری است-
در خاتم‌سازی- در تذهیب کتاب‌ها و قرآن‌ها- در آواز خوش
مؤذنان و مناجات‌گویان- در تجوید و علم تلاوت قرآن- و
در بسیاری از مظاهر دیگر مذهب اسلام، جای پای هنرها به
چشم می‌آید. دانشور، ۳: ۱۳۳۸-۴)

نتیجه‌گیری

سیمین دانشور (۱۳۰۰-۱۳۹۰) عمده شهرت و محبوبیت
خود را در پرتو نگارش رمان‌ها و مجموعه داستان‌هایش
کسب کرده، اما آثاری هم در زمینه‌های پژوهشی دارد که
حاصل سال‌ها تدریس او در رشته باستان‌شناسی و تاریخ
هنر دانشگاه تهران و تحقیق و مطالعه در زمینه‌های فکری
گونگون از جمله زیباشناسی و هنر است. از رمان‌ها و
مجموعه داستان‌های سیمین دانشور نقدهای فراوانی به چاپ
رسیده؛ اما در مورد مقالات و مصاحبه‌های فراوانی که از
ایشان چاپ شده، به جز چند مقاله و دو کتاب مستقل است
چیزی در دسترس نیست.

قالب ذهنی سیمین دانشور در رمان‌ها و مجموعه
داستان‌هایش بیشتر مشکلات و معضلات زنان و کودکان
در عرصه مسائل سیاسی و اقتصادی و حتی اجتماعی، طی
سال‌های حیات نویسنده است؛ مسائلی مربوط به اتفاقات
و سرخوردگی‌های سیاسی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۸،
فرزندخواندگی یا نوه خواندگی، کودکان کار، تردیدها و
سرگردانی‌هایی که نسل جدید از اتفاقات و مسائل اجتماعی
مثل فاصله طبقاتی طی سال‌های ۱۳۴۸ به بعد تا انقلاب
اسلامی و حتی جنگ تحمیلی دارند و... مسائلی از این
دست. در مورد مقالات انتشار یافته از ایشان که تنوع فراوانی
هم دارند، که متأسفانه خیلی به ندرت مورد توجه پژوهشگران
قرار گرفته فقط می‌توان در رابطه با شناخت و تحسین هنر با
قطعیت گفت: که ایشان طی تحصیل در رشته زیباشناسی در
آمریکا دقیقاً هنر و زیباشناسی غربی را خوب می‌شناختند و
با اساتیدی هنرشناس و شرقی همچون فاطمه سیاح و استاد

- پارسانسب/محمد. (۱۳۸۸). «بن مایه: تعریف، گونه‌ها، کارکردها و...» نقد ادبی، سال یکم. (شماره ۵) ۴۰/۵
- گلششیری، هوشنگ. (۱۳۷۶). «جدال نقش با نقاش در آثار سیمین دانشور» تهران: نیلوفر.
- حبیبی آزاد/ناهد. (۱۳۸۹). «کتاب‌شناسی سیمین دانشور». ماهنامه بخارا/ (شماره ۷۵) ۱۱۰/۱۰۰.
- گوشه‌گیر، عزت‌السادات. (۱۳۷۴). «نگاهی به جزیره سرگردانی». ایران‌شناسی. سال هفتم (شماره ۲۸) ۸۴۸/۸۴۴.
- حریری/ناصر. (۱۳۶۶). «هنر و ادبیات امروز». کتابسرای بابل. (شماره ۳) ۲۲۱/۱۱۱.
- عاملی رضایی، مریم. (۱۳۸۹). «نقد جامعه‌شناختی رمان جزیره سرگردانی». مجموعه مقاله‌های پنجمین همایش پژوهش‌های زبان و ادبیات فارسی. ۲۳۱۱/۲۲۹۰.
- دانشور/سیمین. (۱۳۳۶). «ره آورد سفر». نقش و نگار. سال سوم (شماره ۳). ۳/۱.
- میرصادقی، جمال/می‌منت میرصادقی. (۱۳۸۸). «واژه نامه داستان‌نویسی». تهران: کتاب مهناز.
- دانشور/سیمین. (۱۳۳۸). «هنر ومذهب». نقش و نگار. سال پنجم. (شماره ۶). ۴/۳.
- میرصادقی، جمال. (۱۳۸۲). «داستان‌نویس‌های نام‌آور معاصر ایران». تهران: اشاره.
- دانشور/سیمین. (۱۳۳۹). «درباره رنگ محل». نقش و نگار. سال ششم. (شماره ۷). ۴/۱.
- دانشور/سیمین. (۱۳۴۴). «در جهان پهناور هنر». نقش و نگار. سال یکم. (شماره ۱). ۵/۳.
- دانشور/سیمین. (۱۳۴۷). «تاریخ اجتماعی هنر ۱». آرش. شماره هفدهم. (شماره ۴). ۳۳/۷.
- دانشور/سیمین. (۱۳۵۷). «شب‌های شاعران ونویسندگان و آلمان». به کوشش ناصر مؤذن. ۱۵/۱۱.
- دانشور/سیمین. (۱۳۵۷). «شناخت و تحسین هنر». تهران: کتاب سیامک.
- سالاری، قاسم/غلامعلی باقری/محمد حسین نیکدار اصل. (۱۳۹۹). «کتاب‌شناسی توصیفی-تحلیلی مقالات فارسی مرتبط با سیمین دانشور از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۹۶ خورشیدی». فصلنامه‌ی کاوش. سال بیست و یکم (شماره ۴۶). ۱۵۹/۳۰۱.
- شاکری، جلیل/سعید رمشکی. (۱۳۹۴). «بررسی مؤلفه‌های زمان روایی در رمان جزیره سرگردانی و ساربان سرگردان سیمین دانشور». ادبیات پارسی معاصر. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی. سال پنجم، (شماره سوم).

داستان

مجله ادبیات متعهد

تکلیف

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.2.1](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.2.1)

دست می برم دسته فلاکس را بگیرم یادم می آید پایین دسته کنده شده و برای چای ریختن باید دستم را دور گردن فلاکس حلقه کنم و چای بریزم، صدای زمزمه‌هایی به گوشم می آید،

همیت نمی‌دهم و با حوصله چای را از فنجان به نعلبکی میریزم و به دهنم نزدیک می‌کنم و با عشق سر می‌کشم،

سیگاری از پاکت بیرون می‌آورم آتش می‌زنم و با کیف دودش را به ریه‌ام فرو می‌کنم بعد به آهستگی دود را بیرون می‌دهم. در همان حال به دسته فلاکس زل می‌زنم یادم نمی‌آید کی شکسته ولی به یادم می‌آید فلاکس را وقتی بلند کرده بودم تا چایی بریزم پایین دسته‌اش کنده شد به سرعت فلاکس را پایین گذاشتم، اگر این کار را نمی‌کردم ممکن بود بالای دسته هم بشکند و فلاکس زمین بخورد و افتضاح بار بیاید، چایی بریزد روی دفتر و دستکم. فلاکس فدای سرم، من چای خور حرفه‌ایم همیشه یک فلاکس نو با یک دست استکان و نعلبکی اضافه توی خانه دارم قبلاً فلاکس از دستم افتاده هنوز دارم تاوان آن را می‌دهم حتی یک ورق از نوشته‌هایم سالم نماند هر وقت چشمم به لکه فرش می‌افتد از دست و پا چلفتی بودن خودم ناراحت می‌شوم.

درست رو به رویم یک تابلوی نقاشی به دیوار میخ شده، کلبه‌ای در جنگلی سرسبز، پیرمردی مشغول ریختن دانه برای جوجه‌ها، سگی زیر تراس دراز کشیده و دم تکان می‌دهد، کمی دورتر از کلبه یک گاو و چند گوسفند مشغول خوردن علف هستند. پیرزن مشغول خوردن چای دریاوان چوبی است و از بین نرده‌ها با عشق به دانه دادن پیرمرد به جوجه‌ها زل زده است، همیشه با دیدن این تابلو



سید قدرت اله جدبابایی *

ساعت ده شب سه شنبه اول آذر ماه است. دوستانم به من تکلیف کرده‌اند برای روز جمعه قصه داشته باشم. مدتی است کم کار می‌کنم و برای روزهای جمعه قصه ندارم، دوستان دیگر هر هفته یا هر دو هفته یک قصه یا شعر دارند ولی من فقط شنونده هستم و چون سنم از آن‌ها بیشتر است جلسه را من اداره می‌کنم. آن‌ها تهدید کرده‌اند اگر برای این جمعه قصه نداشته باشم جریمه‌ام می‌کنند، جریمه را هم معین کردند اینکه برای جمعه بعد از روی کتاب «خشم و هیاهوی» فاکتور و «بوف کور» هدایت رونویسی کنم.

چند برگ کاغذ کاهی و خودکار جلویم روی زمین گذاشته و تمرکز کرده‌ام. هوس یک استکان چای می‌کنم،

*jadbabaeeghodrat@yahoo.com

پزشکم معتقد بود همان زمان‌ها بیمار بودم و بایستی خودم را به دکتر روان پزشک نشان می‌دادم، من عاشق آبگوشتم، دوست دارم توی قهوه خانه روی صندلی چوبی بنشینم، برنامه گل‌ها گوش دهم، آبگوشت بخورم، ولی نامزد اولیم

مجبورم می‌کرد بروم رستورانی که دوست داشت، من عقم می‌گرفت از غذاهاشون، مثل شنسیل و غذای کره‌ای و گوش دادن به موزیک‌هایی که نامزدم با صدای آن‌ها پاهایش را تکان می‌داد، من از این رستوران و لباس‌هایی که می‌پوشید عقم می‌گرفت. خدا را خوش میاد فلاکس پر از چایی باشد ولی از ترس یک عده الدنگ نتوانم چند استکان چایی بخورم و پشت آن سیگار بکشم، شاید کمکم شود بتوانم چند خط بنویسم، فکر اینکه مجبور شوم از روی کتابی رونویسی کنم بدنم را میلرزاند. زمان مدرسه هم مشق نوشتن برایم سخت بود. دوست می‌داشتم پا پتی تو کوچه دنبال توپ لاکی بدوم آنقدر که خرده شیشه جا جای کف پایم را ببرد و غروب بابا زیر کمر بند کمرم را قرمز کند ولی مجبور نباشم مشق بنویسم.

اگر این همه وقتم را بیهوده هدر نمی‌دادم و کمتر سگ دو می‌زدم شاید امروز یک نویسنده خوب بودم و مجید زیر چشمی به من ریشخند نمی‌زد. حالا هم دیر نشده باید خودم را از دست این همه خرت و پرت اضافی خلاص کنم. یکی نیست بزنه توی سرم بگه تو که هیچ وقت موهای سرت از یک سانت هم بیشتر نمی‌شود «اتوی مو» را برای چی خریدی تنگ بقیه این پدرسوخته‌ها گذاشتی تا حالا بلای جانت شوند و نتوانی یک استکان چای از ترسشان بخوری. من دیگر جوان نیستم تا یک روز بزنم به سیم آخر و همه این خرت و پرت‌ها را بریزم بیرون، تازه چگونه می‌توانم حاصل سی سال جان‌کندن را به این راحتی بگذارم توی کوچه. نمی‌دانم چه مدت ولی از دو سال بیشتر است هر چه دوستانم پیغام و پسغام فرستادند نرفتم به جلسات روزهای جمعه. زده بودم تو کار صوفی‌گری شعرهای درویش را حفظ می‌کردم، مولوی را تا آخر بلغور می‌کردم تو جلسات صوفی‌ها راهم باز شده بود قبول کرده بودم که همه چیز تقدیر است و این کار را بکنی و آن آداب را به جا بیاوری زندگی را راحت تحمل کنی و دیگر به جز معبود به هیچ چیز فکر نخواهی کرد، زندگی ساده و آرامی خواهی داشت. خدا پدر مجید را بیمارزد که پا پیچم شد و دوباره به جلسات جمعه رفتم. به قطع یقین می‌گویم اگر شما ۰۵ دوز «داروی خواب آور» بخوری دو شبانه روز یک تیکه می‌خواهید، من ۰۴ دوز از این قرص را می‌خورم، اخیراً متوجه شدم اگر این همه مهمان ناخوانده

حسرت می‌خورم، کاش من هم در تراس آن کلبه نشسته بودم چایی می‌خوردم. وقتی به خانه برادرم می‌روم و گردن سگ کوچولوی دختر برادرم را ناز می‌کنم دختر گریه می‌کند،

خودش را در بغل مادرش می‌اندازد و هق هق کنان می‌گوید مامان عمو «هری» را بیشتر از من دوست دارد. قندان حق دارد وقتی گردن فلاکس را می‌گیرم غر بزند چون به او توجه نمی‌کنم، بدون اینکه حتی به او نگاه کنم یک حبه قند برمی‌دارم و به دهان می‌گذارم. می‌دانم چرا وقتی گردن فلاکس را با ناز می‌گیرم همه‌شان شروع می‌کنند به غرغر کردن. تلویزیون اول از همه شروع می‌کند به پخش مارش جنگ بعد بقیه اسباب و اثاثیه صدای غار و غروش‌شان بلند می‌شود، آخ چقدر اعصابم به هم میریزد وقتی ساکسیفون از سر لچ می‌خواهد صدای نی همبان را از خودش در آورد، صدایی نکره، صد رحمت به صدای انکرل اصوات.

معلم تاریخ دوره متوسطه به من می‌گفت: «تو که نمرات ریاضی و فیزیک و شیمی عالی است چگونه نمره تاریخت این همه پایین است؟» آن وقت‌ها چایی نمی‌خوردم به جز بعضی اوقات که نان و پنیر را با چایی شیرین می‌خوردم تازه مامانم چایی را روی سماور درست می‌کرد و خبری از فلاکس نبود که دسته‌اش بشکند و مادرم مجبور باشد گردنش را بگیرد. اگر نتوانم برای روز جمعه قصه بنویسم شاید دیگر هیچ وقت به جلسه دوستانم نروم چون نوشتن از روی کتاب فاکتر و هدایت چیزی شبیه غیر ممکن است. دیر موقع است تا بروم دکه سر کوچه دو لیوان یک بار مصرف چایی بخورم و پیام چند سیگار پشت سر هم دود کنم شاید ذهنم متمرکز شد و دستم راه بیفتد برای نوشتن. اگر همت کنم بروم بیرون برای چایی خوردن می‌توانم بروم پارک بنشینم قصه بنویسم تا مجبور نباشم این همه اعتراض را تحمل کنم.

هیچ وقت مزه اولین چایی را که تسوی قهوه خانه بازارچه «گیوه دوزان» را خوردم فراموش نمی‌کنم، سید جلال من را برد قهوه خانه، نوجوان بودم و هنوز موهای صورت‌م بیرون نزده بود، سید جلال چند سال از من بزرگتر و ریش بلندی داشت. وقتی وارد شدیم رادیو برنامه گل‌ها را پخش می‌کرد و «خوانساری» آواز می‌خواند، آن صدا را بعدها بارها از باند ماشین گوش دادم ولی آن کیفی را که به من در قهوه خانه دست داد نمی‌داد. بعدها فهمیدم چرا وقتی برنامه گل‌ها تمام شد مردم جمع شدند دور رادیو و به اطلاعیه‌ای که پخش شد با دقت گوش دادند.

زن ندارم ولی سه بار نامزد کرده‌ام با هر کدامشان سر چیزهایی جدا شدم که هر وقت برای کسی شرح دادم دهانش از تعجب باز می‌ماند، بعدها که حال روحیم به هم خورد

را از اتاقم بیرون

بندازم لازم نیست این همه قرص بخورم.

وسواس ولی رنگ لباس‌هایی که برای من انتخاب می‌کرد را نمی‌پسندیدم. در خیابان سعی می‌کردم کنارش راه نروم بخصوص وقتی شلوار جین پاره پوره که تا زیر شورتش چاک داشت می‌پوشید. چند بار به او تذکر داده بودم این لباس‌ها را نپوشد ولی اهمیت نمی‌داد من هم از سر لج هر قهوه‌خانه‌ای را سر راه می‌دیدم در آن چایی می‌خوردم و از او می‌خواستیم پشت در بماند، خجالت می‌کشیدم با آن سر و وضع با من داخل قهوه‌خانه بیاید. پشت دستش را وقتی رنگ قرمز خونی می‌مالید خیلی ناراحت می‌شدم.

مدت‌ها ست از مجید خواهش کرده‌ام بیاید خانه‌ام تا نوشتن حرفه‌ای داستان را یادم دهد ولی نمی‌آید تا اینکه یک روز یقه‌اش را چسبیدم و گفتم: «مرد حسابی چرا هر وقت از تو می‌خواهم خانه‌ام بیایی بهانه می‌آوری؟» مجید آدم با هوشی است حدس می‌زدم از سر و صدای این بی‌چشم روها می‌ترسد اگر می‌دانست که شکسته شدن پایین دسته فلاکس چه دردسری برایم شده عمراً دعوتم را قبول نمی‌کرد، وقتی یقه‌اش را ول کردم سرش را زیر انداخت و آرام گفت: «من عینکم برایم مهم است به همین دلیل با کش دو طرف دسته‌اش را بسته‌ام تا وقتی از چشمم بیافتد دور گردنم آویزان شود.» شماره عینک مجید بالا است، بدون عینک نمی‌بیند، خیلی برایش ارزش دارد حتماً می‌ترسید برای عینکش مشکلی پیش آید، شاید خانه مجید هم درگیری است. اشتباه نمی‌کرد نیروهای متخاصم از دلبری مجید با عینکش معترض می‌شدند و آبرویم را بر باد می‌دادند. عینک، فلاکس نیست که به راحتی بتوان آن را نادیده گرفت. به او گفتم: «آن‌ها وقتی تنها باشم دور برمی‌دارند، تو که باشی جنگی در کار نیست و ساکت می‌مانند. گفت: «نه این اواخر خیلی پررو شده‌اند و حرمت نگه نمی‌دارند، مجبور شدم قید همه‌شان را بزنم، تو جریزه من را نداری.»

مدام چشمم به آئینه است ساعت پشت سرم در آن پیدا است، بیش از یک ساعت گذشته است هنوز یک کلمه ننوشته‌ام، سوژه دارم، در روزهای اول هفته هم تحقیق کرده‌ام هم راجع به آن خوب مطالعه داشتم. دبیرستان که بودم زنگ ادبیات برایم کسل‌کننده بود می‌رفتم میز آخر می‌نشستم تا اگر خوابم گرفت معلم متوجه نشود، اصلاً ادبیات را دوست نمی‌داشتم نمره ادبیاتم شبیه تاریخ بود، به زور نمره قبولی می‌گرفتم. از روزی که قلم به دست شدم همیشه آرزوی جایی دنج و بی‌دردسر شبیه میز آخر کلاس دارم، نه برای خوابیدن، برای تنهایی و فکر کردن، هنوز این نعمت برایم مقدور نشده، اگر می‌توانستم گوشه‌ای از کلبه بنشینم و سیر چایی بخورم خودم را محک می‌زدم بینم چیزی در چنجه دارم یا نه و اگر عرضه نوشتن را نداشتم قلم و دفتر را بگذارم زمین دلخوش همین دوستان اتاقم باشم تا اجل بیاید سراغم.

از چوب رختی بیشتر از آئینه قدی روبرویم می‌ترسم چون درست بالای سرم است و حلقه‌های آن تیز و برنده است اگر بخواید خود را روی من آوار کند و یکی از حلقه‌های برنده‌اش توی ملاجم فرورود کارم به بیمارستان هم نمی‌کشد، از آئینه با وجودی که اگر خودش را روی سرم خرد کند و بدنم آماج تیکه‌های شیشه شود کمتر می‌ترسم چون همیشه از دشمن رودر رو نمی‌ترسم فرصت هست تا آرایش دفاعی بگیرم. ولی فکر نمی‌کنم کار به درگیری فیزیکی بکشد البته نباید غافل باشم. همیشه جنگ‌ها با رجزخوانی شروع می‌شود بعد به داد و قال و فحش و فضاحت. درگیری ما هنوز به مرحله‌ای نرسیده که شروع به سنگ‌سازی بکنم امیدوارم کار به آن جاها نکشد، خوش بین هم نیستم. زورم میاد این فلاکس دسته شکسته که یک جورایی هم با آن انس گرفتم را بگذارم پشت در تا صفور کوچه بردارد، بعد یک فلاکس نو دست بگیرم، آخه مدت‌ها برای آن کار کردم و از حقوق ماهانه‌ام پس انداز کردم تا توانستم یک فلاکس بخرم. برای من راحت است یک فلاکس نو از انباری بیاورم تا آشوب‌ها بخوابد، نمی‌خواهم تسلیم این الدنگ‌ها شوم، باید فکر دیگری کنم، فکری اساسی فکری که برای همیشه راحت باشم، دشمنان فلاکس را بیرون می‌اندزم.

احساس سرما می‌کنم، بلند می‌شوم از کمد یک گرمکن می‌آورم و می‌پوشم ولی بعد از یک ربع دوباره از شدت سرما میلرزم، ناچار بلند می‌شوم تا درجه بخاری را زیاد کنم می‌بینم بخاری خاموش است، نگاه می‌کنم شیر گاز بسته است، می‌فهمم بخاری هم در جبهه رزمندگان دشمن است. چقدر جای گرم در این سرما می‌چسبد. دل به دریا می‌زنم با احتیاط زیر قسمت بالایی دسته فلاکس را می‌گیرم، آن را بلند می‌کنم، هنوز چند قطره چای نریخته‌ام صدای تقه‌ایی از بالای دسته می‌آید با سرعت فلاکس را زمین می‌گذارم و به بالای دسته نگاه می‌کنم، زیر قسمت بالایی دسته ترک برداشته. اگر دسته کامل می‌شکست و فلاکس زمین می‌خورد بعد فرش زیر پایم نخواهد چای داغ رویش بریزد و لکه بردارد و از ترس خود را جمع کند، در آن سرما چگونه می‌توانم روی زمین لخت بنشینم.

نامزد سومم خیلی زیبا بود قد متوسط، موهای بور، چشمان آبی درشت با پوستی نه چندان سفید. او هم از چایی خوردن من ناراحت بود و همیشه اعتراض می‌کرد هر وقت با هم بیرون می‌رفتیم باید مدام دنبال توالی می‌گشتم تا خودم را تخلیه کنم او خجالت می‌کشید پشت در توالی منتظرم بماند. خیلی خوش لباس بود و در انتخاب لباس بسیار

فکر نکنم بتوانم مثل «راسکولنیکوف» این آت و آشغال‌ها را گرو بگذارم پیش پیرزنی و یک مدت فقط به نوشتن فکر کنم.

من غم‌های شو نهاده زیادی دارم وقتی تنها می‌شوم یکی از آن‌ها سراغم می‌آید، بعضی از غم‌ها تا حد جنون اذیت می‌کند، این خرت و پرت‌ها هم خیلی بی‌فایده نیستند وقتی غم روی سرم آوار می‌شوند احساس تنهایی نمی‌کنم، می‌روم سراغ یکی از آن‌ها با آن خودم را مشغول می‌کنم. اگر وضع مالیم بهتر شد چینش اتاقم را عوض می‌کنم جوری که هر وقت به آن‌ها احتیاج دارم تا تنها نباشم از جرز دیوار بیرونشان بیاورم. اغلب اوقات ریختشان جلو رویم نباشند می‌توانم سیر چایی از فلاکس دسته شکسته بخورم، اگر هم حوصله داشتم گردن فلاکس را نوازش می‌کنم.

اولین «شال» جدی را وقتی خوردم که خیلی دیر شده بود، «صمد» بد جوری زد پشت قوزک پایم. مثل بازی «شال‌کو» معمولاً فرزندم ودر» کو» نمی‌افتادم ولی آن روز شانس با من یار نبود، همه کمر بند به دست دور دایره می‌دویدند تا فرصت می‌کردند می‌زدند به پاهایم بیش از ۰۶ ضربه به پاهایم زدند بعضی از هم بازی‌ها بی‌مروت بودند و با تمام نیرو کمر بند می‌زدند یکی از آن‌ها همین صمد بود. وقتی لنگ لنگان خودم را به خانه رساندم مادرم شلووارم را به آهستگی بیرون کشید، پاهایم را که قرمز شده و چند جای آن هم خونی بود را آهسته روغن مالی کرد و بعد یک فنجان چایی شیرین خوردم. حالا این کمر بند لعنتی که روی دسته صندلی افتاده درد شال آخری که صمد به من زد را زنده کرده است، امیدوارم که در زندگی خیر نبیند. خوابم می‌آید، ساعت توی آینه روبرو یازده و چهل و پنج دقیقه است یعنی ربع ساعت از نیمه شب گذشته و وارد چهارشنبه شده‌ایم نمی‌دانم اگر بخوابم و ساعت شش صبح از خواب بلند شوم قهوه خانه باز شده که آنجا صبحانه همراه چند چایی بخورم و پیام بشینم شاید بتوانم داستانتانم را بنویسم.

جلوی بانک

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۲۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.3.2](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.3.2)

«آخه زن الان می‌گی قرص فشارت تموم شده، توی این داغی ظهر تازه یادت افتاده؟! کجارو بگردم با این گرما واست قرص پیدا کنم؟» پیرمرد این را گفت و با هزار نِق و نوق زیر لبی رفت که آماده شود و برای خرید دارو برود. کتش را از روی چوب لباسی برداشت. می‌شنید زنش می‌گفت: «صبح بگم می‌گی زوده، ظهر می‌گم می‌گی گرمه، شب هم که شبه پس کی بگم؟»

بی توجه به حرف‌های پیرزن گُت سر مه‌ای اش را با طمانینه‌ی خاصی پوشید. دو طرف یقه‌ی گُت را مثل سوارکاری که سر افسار اسب را گرفته باشد به مشت گرفت و پایین کشید تا به تنش صاف بنشیند. کلاه فِلَت کشمیری به سر گذاشت جلوی آینه‌ی دیواری کوچکی زنگار گرفته رفت کوشید خودش را در آن پیدا کند، گردن صاف کرد نوک کلاه را گرفت چرخاند چرخاند تا باب میلش بایستد. ناگهان چشمش به سوراخ بینی اش افتاد، تعجب کرد که چطور یکی از موهای دماغش شاخ شده و تا به حال آن را ندیده است، بلافاصله موچین را برداشت و گردن موی بی‌محل را گرفت و خواست از ریشه درش آورد که موی سفید از جای گرفته شده شکست. با صدای زنش از کندن باقی مانده‌ی مو منصرف شد.

«قوٹی قرصو بگیر... فراموش نکنی رنگش همین باشه، سبز، فقط سبز، من قرص دیگه‌ای رو نمی‌خورم غلامعلی!»

پیرمرد یادش آمد اگر امروز صبح پول یارانه واریز نمی‌شد آن چندرغازِ باقی مانده‌ی توی حسابش کفاف خرید دارو را نمی‌داد و پیش خود فکر کرد یعنی زنش می‌دانست و برای همین زودتر نگفت. با لبخندِ شرم به طرف زنش رفت:



مجتبی نعمتی *

نگهبان بانک محکم انتهای عصای غلامعلی را گرفت. پیرمرد به چین و چروک‌های صورت و پیشانی اش گره‌ی غیظ انداخت و با نگاه خشمگینی تقلا کرد تا عصا را از دست او بکشد اما نگهبان با حرکت شلاق‌واری که به دست خود داد عصا را از دستان او بیرون کشید و در این کشمکش پیروز میدان شد. پیرمرد زانوهایش به خاک رسید نقش زمین شد، پس افتاد به پهلو غلتی خورد و کُتش خَس و خاکی شد از احترام افتاد نفسش هم تنگ آمد. گُلاهش به داخل جوی آب پرت شد. در چشمان خواهشگر او ضعف و شکستِ غرور موج می‌زد. از سویی دیگر مرد جوان هم چشمانش گویی آتش گرفته بود و می‌سوخت و اشکش جاری بود. پشت دستش را روی چشمی که بیش‌تر می‌سوخت گرفته آن را می‌مالید و ناله می‌کرد...

* mojtaba.nematii1984@gmail.com

باید پول نقد بگیرین... گداها... حرومزاده‌ها. « و با این افکار از داروخانه بیرون زد.

وقتی به نزدیک عابربانک رسید، نفسی تازه کرد و منتظر شد تا نوبتش برسد پیش خود گفت: «حالا خوبه که امروز یارانه رو ریختن وگرنه کارم به غسل‌خونه می‌افتاد براش. «

نوبتش رسید. کارت را وارد کرد اما رمزی که زد نادرست بود، برای بار دوم با دقت بیش‌تری رمز را وارد کرد که دید روی صفحه نمایان شد: «مشتری گرامی، رمز کارت شما به درستی وارد نشده است. لطفاً رمز صحیح کارت را وارد نمایید. « شک‌وت‌تردید و نگرانی تمام وجودش را فراگرفت می‌خواست برای بار سوم امتحان کند که دستش شروع به لرزیدن کرد و منصرف شد. به کنار جوی آب رفت پیش خود فکر کرد: «مگه میشه رمز کارتی که صد بار قبلاً زدی و ازش پول گرفتی اشتباه باشه. « برای همین فکر کرد که بهتر است از کسی کمک بخواهد، همان‌طور که کنار جوی ایستاده بود رهگذران را برانداز می‌کرد تا از بین آن‌ها یکی را که مناسب تشخیص می‌دهد انتخاب کند. «این پسر بچه‌اس حالیش نیست شلوارشم نمی‌تونه بکشه بالا... این دختره هم که رنگ‌وروش پریده و خماره... «

حدود نیم ساعت یک‌به‌یک عابران را بررسی می‌کرد تا این‌که چشمش به مرد جوانی با چشمان آبی افتاد، او را صدا زد ولی مرد جوان متوجهی صدا نشد، جلو رفت و سریع دستش را بر پشت مرد جوان زد، ناگهان پشت گردن او یک خالکوبی با نقش اژدها دید دچار تردید شد و گفت: «ب...ب... بیخشید اشتباه گرفتم جوون...» اما بلافاصله دلش را به دریا زد و گفت: «نه می‌خواستم بگم اگه زحمتی نیست می‌تونم از کارتم پول بکشی دو بار زدم ولی می‌گه رمز اشتباهه... شایدم چشمم عدد‌ها رو درست نمی‌بینه. «

«کارت و بده عمو. «

پیرمرد درحالی‌که مُردد بود فکر کرد: «عجب اشتباهی کردم باید یه جوری ردش کنم بره. «

مرد جوان کارت را گرفت، سر برگرداند و به سمت عابربانک رفت و کارت را وارد کرد و پرسید: «رمزش چیه؟ «

«پنج‌جاه و هفت. « و بعد دهانش باز ماند و مرد جوان منتظر بود که دو رقم بعدی را بگوید، «نکنه به کارت خودش بریزه... اگه پولو برداره در بره چی؟ ... باید رمز و اشتباه بهش بگم... «

«آقا رمز باید چهار رقم باشه، پنج‌جاه و هفت، خب ادامه‌اش؟ «

«شانس آوردیم که یارانه همین امروز واریز شد اگه دیروز می‌گفتی پولی توی دست‌وبالمون نبود، حالا برگشتنی برای رفیق جانم یه نون سوخاری هم می‌گیرم که بخوری و نوش جان کنی... این جوری نگاه نکن دیگه... اون چشم‌های خوش‌رنگ آیتو تر نبینم هیچ وقت. « دستی بر سر زنش کشید، قوطی دارو را برداشت و در جیب داخلی کُتش گذاشت. جعبه‌ی دارو برآمدگی چهارگوشی در کُت‌اش ایجاد کرد که از بیرون دیده می‌شد و این برجستگی قسمت جلویی آن را از فرم انداخت.

پاشنه‌کش را گرفت و در حال پوشیدن کُتش خود بود که نگاهش به شیشه‌ی گلاب و منقل روی جاکفتی افتاد سری با تأسف تکان داد، بر روی زغال و اسپند داخل آن گردوغبار کهنه و نو نشسته بود. زنش درحالی‌که زیر لب زمزمه می‌کرد ناگهان بلند گفت:

«در خونه رو نبندی!... بذار نیمه باز باشه. «

پیرمرد با آهی گفت: «باشه... چشم. « چشم را با صدای آرام‌تری کشید. درحالی‌که مراقب بود زنش نشنود آرام پیش خود گفت: «سی ساله هر وقت بیرون میرم می‌گه در خونه رو باز بذار، زنگ در خراب میشه می‌گه در خونه رو باز بذار، میریم مهمونی می‌گه در خونه رو باز بذار، حالا دو دقیقه می‌خوام برم و برگردم باز می‌گه درو باز بذار. «

پیرمرد هنگام رد شدن از خیابان، به ماشین‌هایی که به‌سرعت از کنارش می‌گذشتند زیر لب فحش‌هایی می‌پراند: «کدوم گوری می‌خوای بری که این‌قد عجله داری؟... دیر یا زود همه میرن سینه‌ی قبرستون... آهای آروم، شاش داری مگه؟! « این‌ها را گفت و با احتیاط از عرض خیابان عبور کرد. به داروخانه رسید. خودش هم نمی‌دانست این چندمین داروخانه است که در پی یافتن قرص فشار با قوطی سبز رنگ می‌گردد. نخواست زیاد معطل کند و به محض این‌که در را باز کرد دست برد قوطی دارو را از جیبش درآورد بالا گرفت و با تردید پرسید: «دکتر، قرص فشار با قوطی سبز رنگ دارین؟ از اینا؟ « بی‌آنکه صدای داروفروش را بشنود چشم‌های خودش را تنگ کرد و با تردید از حرکات لب‌های او فهمید که بله می‌گوید، وقتی در ادامه مسئول داروخانه به نشانه‌ی تأیید، سر و دستش را تکان داد از دم در پایش را کند و خوشحال به داخل رفت. وقتی کارت بانکی خودش را درآورد که هزینه را پرداخت کند مسئول داروخانه گفت دستگاه کارت‌خوان خراب است و باید پول نقد بدهد. پیرمرد نخواست اوقات تلخی کند و حال خوب ناشی از این موفقیت را خراب کند برای همین با خودش فکر کرد: «این چه وضعشه؟ هر جا میری از بقال و چقال گرفته همه می‌گن کارت‌خوان خرابه، عوضی‌ها... مگه چقد مالیات کوفتی می‌گیرن که شماها

«سیزده...»

صفر چهار.))

«...مگه اولش پنجاه و هفت نبود.»

«نه با یه رمز دیگه اشتباه گرفته بودم.»

مرد جوان وقتی آخرین شماره‌ی رمز کارت را زد بلافاصله دستگاه، کارت را خورد و هرچه کلید انصراف را زد تأثیری نداشت. «آقا کارت و خورد فکر کنم رمز و بازم اشتباه گفتمی، دیگه کاریشم نمی‌شه کرد، در بانک و همین الان بستن ولی یه چند نفری داخلن ببین شاید کار شما رو راه بندازن.» پیرمرد دیر فهمیده بود که عجب اشتباهی کرده است، وقتی به زنش فکر کرد اضطراب تمام وجودش را گرفت، وقایع ناخوشایندی را که در اثر نخریدن دارو برای همسرش رخ می‌داد را در بدترین حالت ممکن تصور کرد.

مرد جوان که تعلل پیرمرد را دید خودش را به پشت شیشه‌ی در بانک رساند با دستانش سایه‌بانی مانند گوش‌های فیل ایجاد کرد و در دو طرف صورتش قرار داد تا بتواند داخل بانک را درست ببیند بعد با سر پنجه‌ی دست آرام به شیشه زد، نگهبان بی‌آنکه نزدیک شود از همان جایی که بود با دست اشاره کرد گفت که امروز پنج‌شنبه است بانک‌ها زودتر تعطیل می‌شوند و برای گرفتن کارت پس فردا صبح یعنی روز شنبه مراجعه کند. مرد جوان حرف‌های نگهبان را برای پیرمرد بازگویی کرد. پیرمرد که نفسش تندتر شده بود فکر کرد: «با زبون خوش میشه مارو از لونه‌اش بیرون کشید... باید بهش بگم که زخم مریمه... باید بگم تمام پولی که دارم داخل همین کارته.» خودش را به کنار شیشه‌ی بانک رساند، جعبه‌ی قرص را به دستش گرفت و در حالی به نگهبان نشان می‌داد آرام و با لحنی ملتمسانه گفت:

«اگه از کارتم پول نگیرم نمی‌تونم قرص واسه زخم بخرم... زخم ممکنه بمیره... خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، لطف کن... خدا تو رو به پدر و مادرت ببخشه، خدا حفظت کنه.»

نگهبان همان حرف‌هایی را که به مرد جوان گفته بود دوباره بازگو کرد. پیرمرد پیش خودش فکر کرد: «هیچی توی این مملکت با زبون خوش پیش نمی‌ره... خجالت نمی‌کشه که من با این سن و سال چطور بهش التماس می‌کنم.» در حالی که مستأصل و هیجانی شده بود بلند گفت: «اگه برات سخته در این بی‌صاحب شده رو باز کن من خودم میرم از تو اون سوراخ درش می‌ارم... بابا، زخم مریمه... ایها الناس زخم مریمه... ای خدا زخم مریمه.» نگهبان بی‌تفاوت با دست اشاره کرد که از آن‌جا برود و مزاحمت ایجاد نکند.

پیرمرد به سمت عابربانک رفت و با عصا به آفتاب‌گیر آن

ضربه‌هایی محکم و پی‌درپی زد، سر عصا را چرخاند، به اطراف مانتیور و صفحه کلید با هدف این‌که نگهبان فکر کند دارد به آن آسیب می‌رساند ضربه می‌زد و می‌گفت: «بی‌وجدان چرا نمی‌فهمی؟ مگه یه کارت از اون تو در آوردن چقد زحمت داره... پول خودم و می‌خوام بگیرم گدا که نیستم... حالا یکی دو دقیقه این‌ور و اون‌ور بشه، تجاوز به قانونه؟»

نگهبان که عصبانی شده بود از بانک بیرون آمد دستش را بر اسلحه‌ی روی کمرش گذاشت شبیه مجسمه‌ی تراش خورده‌ی سنگی غول‌پیکر، هرکول‌وار ایستاد گفت:

«هوی... چیکار می‌کنی؟... احترام سِن و سالت و دارم چیزی بهت نمی‌گم... سیستم خرابه، هنگه، از مرکز مشکل داره، می‌فهمی؟... برو ردِ کارت، الکی ما رو هم اذیت نکن.» اما چون پیرمرد کوتاه نیامد و عقب‌نرفت کمی جلوتر آمد انتهای عصای او را که مدام بر عابربانک می‌کوباندش گرفت و با حرکت شلاق‌واری از دستش بیرون کشید پیرمرد به کنار جوی آب افتاد و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد صدایش را پایین‌تر آورد با بغض گفت:

«مگه تو آدم نیستی؟ درک و شعور و احساس نداری، باید پول بگیرم... باید دارو بخرم... تو می‌دونی مریم یعنی چی؟» «سر چرخاند و رو به کسانی که آنجا جمع بودند گفت:

«آهای مردم زخم مریمه... فشار خون داره، اگر دارو نخوره احتمال داره سخته کنه و بمیره، می‌دونید یه آدم می‌میره یعنی چی؟... چرا بَرِوِبر منو می‌بینید حتماً باید مثل سبزی فروش تونسی خودمو آتیش بزخم؟»

مرد جوان برای گرفتن عصای پیرمرد نزدیک نگهبان شد. نگهبان سریع اسپری فلفل را که به کمرش بسته بود درآورد و به صورت او پاشید، جوان ناله‌ی بلندی سر داد و دست روی چشمانش گذاشت عقب‌عقب رفت، نگهبان درحالی‌که پیراهنش از داخل شلوار بیرون آمده بود بلند گفت:

«مگه قانون سرتون نمی‌شه، با این ننه‌من‌غریب‌بازی‌ها نمی‌تونید منو خام کنید... این‌قد صحنه‌سازی نکنید... آفرین! همه فهمیدن که پدر و پسر بازیگرهای خیلی خوبی هستین، همه برای این دو عزیز یه کف مرتب بزیند... بسیار عالی... نمایش تموم شد همه برید خونه‌هاتون.»

نگهبان در این هنگام دست دیگرش را محکم بر روی اسلحه‌ی خود گذاشت. عصای پیرمرد را به سمت جوی آب پرتاب کرد، رگ‌های پشت دست‌هایش برآمده شده بودند با اخمی گفت:

«آزایمر داری دیگه... اگه نداشتی که رمز و فراموش نمی‌کردی... حالا تو یه اشتباهی کردی ولی ما باید

فردا پس فردا جواب پس بدیم... معاون نیست مسئول عابر بانک فقط معاونه. «

پیرمرد به هق هق افتاده بود. جمعیت همه ساکت بودند که یکی از میان آنها بلند فریاد کشید:

«آقا درمون فشار خون فقط سیره، اونم سیر سیاه، معجزه می کنه. «

زنی با موهای رنگ شده و طلایی اش که از زیر روسری به بیرون ریخته بود پشت چشم نازک کرد، آب دهانش را قورت داد و با صدای بم خود گفت:

«حجامت عام و دوره ای و همین طور اصلاح مزاج حتماً شما رو بی نیاز به داروی شیمیایی می کنه. من خودم کلی مقاله راجع بهش خوندم. «

پسری که شلوار جین زاپ دار به پا داشت دستی بر ریش های کم پشت خود کشید و به آرامی گفت:

«طب سوزنی اگه براساس اصول طب چینی باشه خیلی تأثیرگذاره، حالا یه بار هم استفاده کنی ضرری که نداره. «

زنی که بر روی چانه اش خالکوبی داشت و خط چشمی غلیظ کشیده بود با لب های کلفتش صدای خود را نازک کرد و گفت:

«تمام مشکلات جسمی از ذهن و مغز ناآرام ناشی می شود استرس بلای زندگی ماشینی است. فقط مدیتیشن و پاک سازی جسم و روح می تواند راهگشا باشد. در زمان ماو کامل دوش آب نمک بگیرید و آگاهانه مراقبه و دعا کنید. «

یک مرد روحانی که تمام این مدّت نظاره گر ماجرا بود خودش را از جمعیت جدا کرد و به سمت پیرمرد رفت با صدایی غرّا گفت:

«کار خوبه خدا درست گُنه پدرجان، عمر دست خداست، دوا و دکتر همه وسیله ن. «

بعد دست در جیبش گذاشت، چیزی درآورد، کمر خم کرد و آن را به سمت پیرمرد گرفت و آرام گفت:

«این حرز صغیره پدر جان، بگیر و بنداز به گردن زنت. «

پیرمرد وقتی به مرد جوان چشم آبی نگاه کرد یادش آمد که زنش به او گفته بود در خانه را باز بگذارد تا وقتی پسرش بعد سی سال که از جنگ برمی گردد پشت در منتظر نباشد ولی او به هوای این که زود کارش تمام می شود در را بسته بود.

در این هنگام پلیس ها سر رسیدند، به دست های او و مرد جوان دستبند زدند آن ها را سوار ماشین کردند و بردند.

روز شوم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۰۹ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.4.3](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.4.3)

با آب و تاب، سینه به سینه نقل می‌کردند... اما من که باور ندارم... باید جای بابای تازه از دست رفته‌ام خرج بدهم چکار به این قصه‌ها دارم؟! اصلاً همین امروز توی خانه غذا برای خوردن نداشتیم! مادر و دخترا چی بخورن؟ بیشتر وقتا نان هسته‌ی خرما سق می‌زنن»

حسون، ریسمان را گرفت و آهسته آهسته تور را از آب بیرون کشید. ماهی سفید درشت که فلس‌هایش زیر آفتاب مثل رنگین کمان می‌درخشید، به تور پُر وصله و پینه‌ی ارث پدریش افتاده بود. از شادی و سرخوشی جیغی زد که که صدایش بین دو صخره و صخره‌های اطراف پیچید.

«ها! کجایند پیرمردا تا بیان ببینند چی گرفتیم!»

وزنه‌ای را محکم، چند بار به سر ماهی کوبید، از آب به آرامی و دل جمع بیرون کشید و داخل قایق انداخت. ماهی را با تقلا از لابلائی تور برداشت و در قایق انداخت و تور رویش پهن کرد گویی می‌خواست از چشم آسمان پنهان کند.

پاروها را دست گرفت، پارو زد. قایق را از میان دو صخره بیرون برد. به خودش گفت: «برای نهار و شام امروز بسه... نه حرف پیرمردا گوش کردم و نه حرص و طمع بعضی جوانای دیگر دارم... ببرم به نهار ظهر برسانم»

قایق به طرف ساحل و لنگر گاه کوچک قایق‌های پارویی رسید. قایق را سر جای همیشگی‌اش گذاشت و مهار کرد. باخودش گفت:

«حالا چطور ببرم خانه که درو همسایه‌های فضول و پر حرف نبینند؟!»

همزمان ماهی را لای تور پیچید و تور را داخل کیسه گذاشت. کیسه را داخل زنبیل نی‌ای. سبد را دست گرفت.



مریم روشنی راد *

گرگ و میش صبح روز اولِ امرداد، حسون تور ماهیگیری و فانوس را برداشت، سر به زیر غرق خیال سمت لنگرگاه راه افتاد. آسمان مه آلود را نور کم سوی فانوسش سوراخ و پیش پای او را روشنایی می‌داد. حرف‌های مادرش دنیا ناخواسته برایش مرور می‌شد. گفته بود -نرو، پدرت هم نمی‌رفت، مردان این حوالی هیچ کدام امروز به دریا نمی‌روند، گوش کن پسر، نرو!

قایق، خود را بین دو صخره از دیده‌ها پنهان کرد. تور را با تمام قدرتی که داشت پرت کرد. تور، روی آب پهن و در عمق آب فرو رفت. با خودش خندید و گفت: «من به این چرندیات قدیمی اعتقادی ندارم! عده‌ای پیرمرد، از سر بیکاری دور هم جمع می‌شدند و قصه‌ای می‌بافتند، بعد هم

* faslebaharmrr@gmail.com-

زد از بالا آمدن
نفت هم خبری نشد. رفت سراغ فانوس و لمپا و نفتشان را
روی تکه چوب و سبب خالی کرد. آتش گیرا شد و زبانه اش
به آسمان رفت. هرچه بیشتر می سوخت مایه ی سرخ تیره ی
بدبو بیشتر خارج می شد. صدای چرخیدن کلید در به گوش
رسید. در باز و بسته شد. مادر و خواهرانش بودند که وارد
شدند. از همان دم در هر سه با سربند سرشان جلوی دهان و
بینی شان را گرفتند. وبا اشاره ی سر پرسیدند: «که این چیه؟
بوی چی میاد؟»

حسون گفت: «نمی دانم!»

خون مثل جوی باریک راه افتاده بود و از شیب ملایم حیاط
از زیر در به کوچه روان شد. هرچه بیشتر خون می رفت، بوی
گندش بیشتر به مشام می رسید.
رهگذری که از کوچه می گذشت. از شدت بو دماغش
را گرفت. دید از زیر در خون به بیرون شیب برداشته و در
سرازیری کوچه می دود. درب خانه را به صدا درآورد. مادر
در را باز کرد.

رهگذر با اشاره به مایع لغزان که مثل مار درازی پیچ تاب
می خورد و پیش می رفت پرسید: «این چیه؟ بوی چیه؟»
مادر جواب نداد.

مرد انگار نه انگار که غریبه است و نباید بی اجازه به خانه ی
کسی برود. سرش را انداخت پایین و جلوتر رفت. هرچه
بیشتر نزدیک می شد، بوی بد هم بیشتر می شد. انگار ده ها
جنازه زیر آفتاب داغ یک جا بویشان در آمده باشد، نزدیک
حسون ایستاد و گفت:

«چی می سوزنی؟ جسد چیه؟؟»

حسون با بلند کردن دست و گره در میان ابروهای پُر پشت
سیاهش، دست پیش گرفت و گفت:

«چی می گی عمو! جسد چیه؟! چشات واکن چوبه... از
دریا گرفتم برای تنور. خیس بد می سوزه!»

سپس دست به پشت مرد گذاشت و با هل دادن از خانه
بیرون کرد و در را بست. مرد از رو نرفت و خم شد انگشتش
را به مایع بد بوزد. انگشتش گزیده شد و سوخت. مرد فریاد
زد و اهالی کوچه را به بیرون از خانه هایشان کشاند و گفت: «
الان که شکایت را بردم پاسگاه، آن وقت می فهمی!»

مردم تا آن موقع فکر می کردند بو موقت است. حتماً کسی
جایی می خواهد از شر لاشه ای، مُرداری خلاص شود. اما
وقتی توی کوچه آمدند. بو شدیدتر شد. مرد بالا و پایین
می پرید و دشنام را به تیر و طایفه ی حسون کشانده بود.

سنگین بود اما راست و درست راه می رفت به هیچ طرف
لنگر نمی انداخت و وانمود می کرد که ریگی به کفش ندارد!
با قدم های استوار سمت خانه رفت.

سبب را زیر سایه ی درخت کُناز گذاشت. کیسه را توی
سبب خالی کرد. ماهی از لای تور داخل سبب افتاد. خواست
مادرش را صدا کند و بگوید:

«مادر سبزی قلیه را تف بده ماهی اش را آوردم!»

که حرف در دهانش ماسید. از دیدن چیزی که در سبب بود
خودش را عقب کشید. ماهی سفید درشت مثل تکه چوبی
خشک که قسمتی از آنرا اره کرده، اما نیمه کاره رهایش
کرده باشند، داخل سبب افتاده بود. حسون سبب را کج کرد
تا چوب از سبب بیرون بیفتد اما نیفتاد. انگار زیرش چسب
ریخته باشند به سبب چسبیده بود. سرپا ایستاد و خم شد تا
تکه چوب ماهی شکل را از سبب بیرون بکشد، سنگین بود.
احساس درد و سوزش در کمرش کرد.

هیچ کسی متوجه برگشت حسون به خانه نبود. شانس
آورده بود. با خودش گفت:

«تکه تکه اش کنم قیافه ی نحس اش معلوم نباشد بندازم
گوشه ی تنور برای پخت نان»

تبر را آورد و به ماهی چون چوب سخت شده، ضربه زد.
از جای ضربه ها، خورده ریزه های خون آلودی به اطراف
پاشید. حسون ترسید. به در اتاق نگاه کرد. انگار کسی
صدای ضربه های تبر را نشنیده بود. خواست طرف تنور
بکشاند. نتوانست از سبب جدا کند. با خودش گفت: «بہتر
است آتیشش بزنم!»

رفت سمت تنورخانه از گوشه اش، چلیک نفت را برداشت
و با مقوا و پوشال سمت چوب رفت. روی چوب نفت ریخت.
مقوا و پوشال ها را روی چوب گذاشت و به نفت آغشته کرد.
کبریت را کشید. پوشال ها فوراً سوختند. سوخته های سبک
بالا رفتند. و در اطراف پراکنده شدند. مقوا سوخت و مچاله
شد و نوبت ماهی چوب شده بود که بسوزد. سطح رویی
شروع کرد به جمع شدن و بوی زنده ای به دماغ حسون رسید.
حسون دماغش را گرفت و عقب رفت. دنبال نفت گشت
که روی آتش بریزد که زود دست دهد و چوب بسوزد. پیدا
نکرد. نمی خواست هم از اهل خانه بپرسد. برگشت سمت
چوب. دید از همان جاهایی که ضربه خورده بود، خون
تیره ای بیرون آمده است. بوی زنده بقدری بود که پیراهنش
را درآورد گرفت جلوی دهان و بینیش. چاره ای جز صدا زدن
مادرش را نداشت. چند باری که مادر گفت؛ صدایی شنیده
نشد. به اتاق ها سرزد. کسی خانه نبود. خوشحال شد. به
انبار ته حیاط رفت. تاز بشکه نفت بکشد. هرچه تلمبه

عده‌ای از

مردم وارد حیاط شدند و عده‌ای که بیشتر بچه‌ها بودند، هر کدام تکه‌ای چوب و نی درازی برداشتند و دنبال مایع سرخ تیره راه افتادند. در کمتر از دوساعت تمام اهالی روستا توی کوچپه‌ی خانه‌ی حسون و اطرافش بودند. در این میان، بو زودتر از خبر به پیرمرد صد ساله رسید. وقتی برای مشورت نزدش آمدند گفت:

«انگار گر ماهی شکار شده! منو بیرین پیش جوان ناخلف!

»

جوان‌ترها پیرمرد را نوبتی کول کردند و تا در خانه‌ی حسون رساندند.

پیرمرد نگاهی به پسر تازه جوان و نگاهی به چیزی که می‌سوخت انداخت و گفت:

«صبح اول وقت، قبل از طلوع آفتاب گر ماهی گرفتی؟»

جوانک به پیرمرد نگاه کرد. چشمانش می‌گفتند: «بله؛ اما زبانش به «نه» گفتن چرخید.

پیرمرد گفت:

«مگر نمی‌دانستی که امروز روز ممنوعه در تمام سال است؟»

حسون سرش را پایین انداخت و گفت:

«یعنی از اون قدیم ندیم‌ها تا همین امروز هیچکس در هیچ کجای این دور و اطراف در این روز خاص ماهی نگرفته بود؟! نه عمو جبار، از شانس خراب من بود.»

جبار گفت: «معجزه هم اگر هر روز اتفاق می‌افتاد اسمش معجزه نبود... نفرین هم همین‌ها! گاه فوراً اثر می‌کنه و گاه چند نسل بعد خودش را نشان می‌ده! دیر و زود داره و سوخت و سوز نداره!»

حسون گفت: ما که باور ندارم عمو اگر این طور که تو می‌گویی بود، باید از دعا‌های شبانه روزی مردم، دنیا مثل بهشت بود، یا از نفرین مظلوم یک دانه هم ظالم در دنیا نمی‌بود!

پیرمرد گفت: برو بچه جان تو نمی‌فهمی! هنوز بوی شیر از دهانت نرفته! سپس رو به جوان‌ها گفت بروند جلوی خون را با کندن زمین موقتاً بگیرند تا به دریا نرسد.

اما در همین موقع پسر نوجوانی وارد حیاط شد و گفت: «دریا بوی گند گرفته. بچه ماهی‌ها مردند.»

مردم از حیاط و کوچه و محله به طرف دریا رفتند.

آب دریا در کناره‌ها رنگ تیره به خود گرفته بود. ماهی‌های

ریز و درشت زیادی روی آب آمده بودند.

مردم برگشتند سراغ پیرمرد که چاره‌ای بیندیشد.

پیرمرد که از بوی تعفن شِماق از سر و گردنش برداشته و جلوی دهان و بینی‌اش نگه داشته بود، نگاهی به ماهی چوبی نیم سوز کرد و گفت:

«هیچ چاره‌ای ندارد! اگر به‌چاه بیاندازید آب‌های شیرین متعفن می‌شود و همه از تشنگی هلاک می‌شوند.

اگر در خاک دفن کنید، نخلستان‌ها خشک و بی‌بار و زمین کم‌کم لخت و عور چون بیابان می‌شود. شاید بهتر این باشد که با لنج به جای دور و کور غریبه ببرید! یا شانس بیاوریم طوفان شود و دریا خودش را پاکیزه کند!»

چند نفر سوار قایق شدند و رفتند تا لنج کرایه کنند. تا آن‌ها بروند و برگردند فردا یا پس فردا می‌شد.

حسون با مادر و خواهرش خانه‌ی فامیل رفتند. بوی نامطبوع، کم و گم نشد. مردم که صبح از خانه‌ها بیرون زدند، تا وضع دریا را ببینند. صدها عدد ماهی ریز و درشت مرده و روی آب جمع شده بود. با بالا آمدن آفتاب و گرم شدن هوا کم‌کم ماهی‌ها رو به فساد گذاشتند. از لنج خبری نشد. مردم از شدت بو دچار تهوع شده و عده‌ای تنگی نفس گرفته بودند.

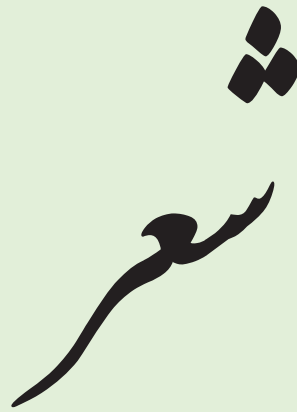
حسون که سر و کله‌اش را شِماق پیچ کرده بود، وارد حیاطشان شد. خون ماهی، خشک شده و در خودش مجاله شده بود. کیسه‌ی پلاستیکی را مانند دستکش در دست کرد و رفت ماهی را بردارد. دیگر سنگین نبود توانست بلند کند. داخل همان کیسه‌ای که با آن آورده بود، انداخت و داخل زنبیل مادرش از دیوار مطبخ آویزان بود، گذاشت. از درخانه بیرون رفت. سوار قایق پارویی‌اش شد و به طرف صخره‌ها پارو زد. قایق را کشاند بین دو صخره. به کیسه، چند وزنه‌ی سنگین بست و در آب انداخت.

بندرگاه پیش رویش بی‌حال دهان باز کرده بود. صاعقه‌ی چند شاخه‌ای، آسمان را برای لحظه‌ای به دریا دوخت، بی‌درنگ رعد کوبنده‌ای هم افتاد مو به تن حسون سیخ کرد یک مرتبه به خود آمد گفت- «گور پدر خرافات و حرف مردم، من زیر بار چرند و پرند نمی‌روم.»

قطره‌های ریز باران تن صاف دریا را چون تیرهای کوچکی می‌زد سوراخ می‌کرد موج‌های ظریف می‌ساخت تا دقایقی بعد به هم رسیده و بزرگ شوند، چنان که به دل هر صیاد کارکشته‌ای هراس بدوانند.

ابتدا فانوس را توی قایق جاگذاری کرد و بعد نشست پاروها را گرفت سمت دو صخره که گویی رفیقانه بانگش

می‌دادند میانشان برود با تمام توان پاروزد راه گرفت تا روزش
را خود بسازد.



مجله ادبیات متعهد

نقش قلم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.5.4](https://doi.org/10.27835/480.1401.2.8.5.4)

تا در نگاه تو
بیابم خودم را
من نقاشم
نقاش کلمه‌ها



مینا عزیز جمشیدی*

من نقاش کلماتم

می نویسم

و با هر کلمه

جان می دهم

به تصویری که

در ذهن تو معنا می یابد

صفحه‌های سفید

صحنه حضور من و توست

برای تو می نویسم

* aziz.jamshidi.mina@gmail.com

تو را میان شعر خود زنده نگه می دارم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۷ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۵/۱۰

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.6.5](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.6.5)

در سرزمین شعر من...
تک تک واژگان عشق،
مات و مبهوت تماشای تو هستند.

تو را میان شعر خود زنده نگه می دارم...
این جا برای نام تو،
خانه ای از جنس آواز و غزل می سازم.
برای زنده ماندن
غنچه ی ناز مریمت،
محفلی مملو ز گلبرگ و سمن می سازم.

در سرزمین شعر من،
چون بهاری جاودان می مانی
در بیشه زار شعر من...
تو مثل آن روز نخست،



علیرضا جانی *

تو را میان شعر خود زنده نگه می دارم...
حتی اگر دستان تو،
دیگر پناه گرم دستانم نباشند
یا مردمان دیده ات،
دیگر به رسم عاشقان...
آینه ی پاک دو چشمانم نباشند.
چشمان من تا به ابد،
مسحور آن لحظه ی دیدار تو هستند

* alireza.jani2015@gmail.com

همچو گل های جوان می مانی.

تو در میان شعر من
همیشه جاودانه ای
تو نبض جاودانه ی
این حس شاعرانه ای.

حتی به هنگام خزان
شاخه ی احساس تورا
سبز نگه می دارم
آری تو ای خاتون من
تورا میان شعر خود
زنده نگه می دارم.

مجموعه شعر

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۰۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.7.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.7.6)

پیرم و جامه ی جوانی پوشیده ام / به گمانم از درون پوشیده
ام

خواهش خرابه ی دل را / سالها کناری نهاده، پوشیده ام
چه بیهوده می خورم حسرت / عجیب به روی مرگ خندیده
ام!

از خدا نه ، از خودم گله دارم / این چه زهری ست که
نوشیده ام؟!

تکانی بخور ای جنازه ی بد بو! / نگو از زندگی چشم
پوشیده ام

به پا خیز و لودگی بگذار / تو بیش از آنی که من دیدم

» مرگ سایه »

شب بود و

مرگ بی احساس ،

سایه ی خورشید را آرام بلعید ؛

ارغوانی ، که بی سایه شد .

» خیال »

دل شکسته که بند زدن نمی خواهد ؛

زمانی که هر تکه اش را



الهام آباده ای

» من و تو »

من و تو رفیق یک دردم / تقویم را چنین به سر بردیم
روی هر ورق نوشته زخمی نو / قصه اش را بارها زندگی
کردیم

چه راحت به گوشمان خواندند / من و تو ؛ نصف یک
مردیم

بنده-ی یک خداییم گر چه / بعد او ، خالقان این مردیم

زنده بر خاک شدیم ، اما / درس آزادگی ز بر کردیم

گرچه از نو تبر زدند ، اما / سبز شدیم و غنچه آوردیم

» گلایه »

* elhamabadehee7736@gmail.com

در خیال تو ، جا می گذارد

« رفتن »

از خودم تا تورا ،

با کفشهایت قدم زدم ؛

خواستم بدانم

چگونه رفتی ؟!

بخش کودکان و نوجوان

سلام... سلام دوستان خوبم
این چند صفحه مال شما و برای شما است.
مال خود خود خودتان
برای خود خود خودتان
ما دوست داشتیم پیش شما باشیم
آیا شما هم دوست دارید پیش ما باشید؟!
بله؟!.....
بله!.....

وای..... چه عالی.. پس حالا که دوست دارید از همین حالا شروع کنید. تنهایی یا با کمک یک بزرگتر. برای ما بنویسید. هر
مطلبی که دوست داشتید. حتی بزرگترهای شما هم می توانند برای این صفحات بنویسند. ما بعد از خواندن مطالبی که ارسال کرده اید،
آن ها را خوانده و بعد پذیرش در مجله چاپ خواهیم کرد.

فقط یادتان باشد اسم کامل و سن تان را حتما برای ما بنویسید.

منظر آثار خوب شما، هستیم.

اسامی برگزیدگان مسابقه آرزوها

مژده بزرگترها

مسابقه ی با مزه ی مجله ادبیات متعهد
برای کودکان و نوجوانان شما در مقطع سنی
۸ تا ۱۴ سال برگزار می شود

فقط کافیه دوتا از آرزوهای قشنگ و مهم شون رو
خیلی کوتاه و خلاصه بنویسن و در قالب فایل ورد

تا تاریخ ۱۵ شهریور
همراه با
نام کامل
سن
مقطع تحصیلی
آدرس مشخص
کد پستی و شماره تلفن
به واتسآپ ۰۹۳۵۶۷۱۷۰۴۸ بفرستین

**این مسابقه هم جایزه داره
و هم آثار منتخب در مجله چاپ می شه**

حیدث مسعودی- ۸ ساله از ارومیه

عرشیا شیرزاد- ۹ ساله از بوشهر

ماده ختائی- ۱۱ ساله از کرج

نازنین زهرارجنی- ۱۱ ساله از سمنان

کارن پایدار- ۹ ساله از اصفهان